



Research Article

The revival of China from the perspective of the theoretical approach of Realism

Mohammad Zare^{1*}, Gholamali Chegnizadeh²

1. PhD Candidate in International Relations, International Relations Department, Allameh Tabatabaee University, Tehran, Iran

2. Associate Professor of International Relations, International Relations Department, Allameh Tabatabaee University, Tehran, Iran

Article history:

Received: 08/06/2024

Accepted: 03/09/2024

Abstract

For almost 500 years, the Chinese empire was the hegemon of the region and the guarantor of regional stability and order both through the exercise of military and economic power, as well as through cultural influence and soft power. The expansion of Western powers, especially Britain, to the East created a significant challenge to China's dominance and the established Chinese order in the early 19th century. Ultimately, this dominance collapsed as a result of increased competition with the West in the two Opium Wars, and the internal decline of the "Qing" dynasty and kingdom, which opened China's doors to the West. The "golden period" of the dominant Chinese order came to an end. This end has been the most bitter and painful issue in the history of China in the last two hundred years, to the extent that it is often referred to as the "century of humiliation," a period that not only caused the collapse of China in its strategic confrontation with the West and the Western order but also transformed China from a great empire into a weak state, a state that was pushed to the margins of international politics for nearly two hundred years.

Keywords: Revival, realism, strategic competition, order

Please cite this article as:

Chehri, M., Chegnizadeh, G. (2024). The revival of China from the perspective of the theoretical approach of Realism. *Iranian Journal of Asian Studies*, 1(1) 1-36. <https://doi.org/10.22099/IJAS.2024.50410.1004>

* Corresponding author:

E-mail address: z.sharif2050@gmail.com



مقاله پژوهشی

بازخیزش چین از منظر رویکرد نظری رئالیسم

محمد زارع^{۱*}، غلامعلی چگنی زاده^۲

۱. دانشجوی دکتری روابط بین الملل، گروه روابط بین الملل، دانشگاه علامه طباطبایی، تهران، ایران
۲. دانشیار روابط بین الملل، گروه روابط بین الملل، دانشکده حقوق و علوم سیاسی، دانشگاه علامه طباطبایی، تهران، ایران

تاریخ پذیرش: ۱۴۰۳/۰۶/۱۳

تاریخ دریافت: ۱۴۰۳/۰۳/۱۹

اطلاعات مقاله

چکیده

امپراتوری چین قریب به ۵۰۰ سال هژمون منطقه و ضامن ثبات و نظم منطقه‌ای هم از طریق اعمال قدرت نظامی و اقتصادی و هم از طریق نفوذ و قدرت نرم فرهنگی بود. گسترش قدرت‌های غربی به‌خصوص بریتانیا به شرق، چالشی مهم برای تسلط چین و نظم مستقر چینی در اوایل قرن نوزدهم ایجاد کرد و این تسلط در نتیجه افزایش رقابت با غرب در دو جنگ تریاک و همچنین افول داخلی سلسله و پادشاهی «چینگ» که باعث باز شدن درهای چین به روی غرب شد، فروپاشید و دوره «طلایی» نظم مسلط چینی به پایان رسید. این پایان، تلخ‌ترین و دردناک‌ترین مسئله در تاریخ دویست سال اخیر چین بوده است تا جایی که از آن به‌عنوان دوره یا «قرن تحقیر» نیز یاد می‌کنند؛ دوره‌ای که نه تنها باعث فروپاشی این کشور در مواجهه استراتژیک با غرب و نظم غربی شد بلکه همچنین چین را از یک امپراتوری بزرگ به یک دولت ضعیف تبدیل کرد و در نتیجه آن، دویست سال به حاشیه سیاست بین‌الملل رانده شد. به نظر می‌رسد با افزایش و انباشت قدرت صورت گرفته به‌خصوص در دو دهه گذشته، چین در حال خروج از حاشیه به متن سیاست بین‌الملل است؛ نقل و انتقالی که هم می‌تواند آثار مهمی بر نظام و سیاست بین‌الملل امروز و هم بر انتخاب‌های استراتژیک دیگر بازیگران داشته باشد. این مقاله تلاش دارد تا به این سؤال پاسخ دهد که بازخیزش چین و بازگشت این کشور از حاشیه به متن سیاست بین‌الملل چه آثار و پیامدهایی را برای نظم بین‌الملل مستقر و انتخاب‌های استراتژیک بازیگران اساسی موجود در این حوزه دارد؟ فرضیه مورد آزمون این است که بلوغ نهایی فرایند بازخیزش چین نمی‌تواند یک فرایند و بازخیزش مسالمت‌آمیز باشد. این مقاله فرضیه مدنظر را با استفاده از رویکرد نظری رئالیسم و روش توصیفی - تحلیلی مورد بررسی قرار می‌دهد.

واژگان کلیدی: چین، تغییر، بازخیزش، رویکرد نظری رئالیسم

استناد به این مقاله:

زارع، محمد و چگنی زاده، غلامعلی (۱۴۰۳). بازخیزش چین از منظر رویکرد نظری رئالیسم. *مجله ایرانی مطالعات آسیا*. ۱. (۱). ۱-۳۶

* نویسنده مسئول:

E-mail address: z.sharif2050@gmail.com

سرآغاز

چین قرن‌ها بازیگری قاعده‌ساز در شرق آسیا بوده و تولید ناخالص داخلی این کشور در اوایل قرن نوزدهم از مجموع تولید ناخالص داخلی همه قدرت‌های بزرگ اروپایی بیشتر بوده است. این کشور تا قرن هجدهم هنوز به‌عنوان «پادشاه میانه» و مسلط بر شرق آسیا شناخته می‌شد؛ حتی در سال ۱۸۲۰ یعنی تقریباً بیست سال قبل از وقوع جنگ تریاک، تولید ناخالص داخلی چین، تقریباً ۳۰ درصد از تولید ناخالص جهانی را تشکیل می‌داد. امپراتوری چین قریب به ۵۰۰ سال هژمون منطقه و ضامن ثبات و نظم منطقه‌ای هم از طریق اعمال قدرت نظامی و اقتصادی و هم از طریق نفوذ و قدرت نرم فرهنگی بود. گسترش قدرت‌های غربی به‌خصوص بریتانیا به شرق، چالشی مهم برای تسلط چین و نظم مستقر چینی در اوایل قرن نوزدهم ایجاد کرد و درنهایت، این تسلط در نتیجه افزایش رقابت با غرب در دو جنگ تریاک و همچنین افول داخلی سلسله و پادشاهی «چینگ» که باعث باز شدن درهای چین به روی غرب شد، فروپاشید و دوره «طلایی» نظم مسلط چینی به پایان رسید. به جرأت می‌توان گفت که این پایان، تلخ‌ترین و دردناک‌ترین مسئله در تاریخ دویست سال اخیر چین بوده است، تا جایی که از آن به‌عنوان دوره یا «قرن تحقیر» نیز یاد می‌کنند؛ دوره‌ای که نه‌تنها باعث فروپاشی این کشور در مواجهه استراتژیک با غرب و نظم غربی شد بلکه همچنین چین را از یک امپراتوری بزرگ به یک دولت ضعیف تبدیل کرد، دولتی که قریب به دویست سال به حاشیه سیاست بین‌الملل رانده شد.^۱ در حال باید گفت که به لحاظ استراتژیک، «جنگ تریاک» مهم‌ترین تحول سیستمیک در تاریخ روابط بین‌الملل آسیا را باعث شد. این تحول، بریتانیا را به قدرت مسلط در شرق آسیا و اقیانوس هند تبدیل کرد، تصویر ذهنی ژاپن از چین به‌عنوان یک قدرت مسلط در شرق آسیا را شکست، اولین زمینه‌های حضور آمریکا در آسیا- پاسفیک را از طریق ورود فرمانده آمریکایی متیو پری در سال ۱۸۵۳ به خلیج توکیو و باز کردن درهای ژاپن به روی غرب از طریق پیمان کاناگاوا در سال ۱۸۵۴ و پیمان دوستی و بازرگانی آمریکا و ژاپن در سال ۱۸۵۸ را فراهم آورد؛ شرایطی که بسترهای لازم را

۱. ویلیام کالاهان در این رابطه معتقد است که یکی از مهم‌ترین اهداف سیاست خارجی چین، تلاش برای زدودن «قرن تحقیر» است؛ قرن تحقیری که توسط غرب رقم خورد و چین در صدد جبران آن است.

برای اصلاحات میجی^۱ در نیمه دوم قرن نوزدهم (۱۸۶۸-۱۹۱۲) و تبدیل شدن ژاپن به قدرت مسلط شرق و جنوب شرق آسیا را فراهم آورد.

دویست سال زندگی در حاشیه سیاست بین‌الملل و تبدیل شدن به یک بازیگر ضعیف و «کوتوله» در سیاست‌های منطقه‌ای و بین‌المللی، تلاش برای احیای «عظمت مجدد چین» و «دوره طلایی» نظم چینی و جبران هر چه سریع‌تر «دوره تحقیر» را از همان میانه‌های قرن نوزدهم تاکنون به مهم‌ترین «تمنای ملی» رهبران و نخبگان چینی تبدیل کرده است و به نظر می‌رسد که چین امروز، در نزدیک‌ترین نقطه به تحقق این تمنای راهبردی قرار گرفته است؛ نقطه‌ای که اگرچه می‌تواند شیرین‌ترین مرحله در فرایند قدرت‌یابی چین باشد اما در همان حال هم می‌تواند خطرناک‌ترین و تاریک‌ترین نقطه در سیاست بین‌الملل و همچنین تحقق نهایی رؤیای ملی چین نیز باشد، زیرا این نقطه در واقع، نقطه و مرحله ملاقات و اصطکاک روابط قدرت نوظهور و قدرت مستقر است و بر اساس آنچه گراهام آلیسون در کتاب دام توسیدید بیان می‌دارد؛ از مجموع شانزده نقطه این‌چینی در سیاست بین‌الملل در ۵۰۰ سال اخیر، دوازده مورد به جنگ ختم شده است. در واقع در این نقطه است که قدرت در حال افول، دیگر توان لازم برای اجرای قواعد نظم کهنه را نداشته و نهادهای مدیریتی و حکمرانی این نظم کهنه وارد دوره بحران، فقدان مشروعیت و فروپاشی خواهد شد. دقیقاً به همان‌گونه‌ای که نظم مسلط چینی و نظم اروپایی در میانه قرن نوزدهم با هم برخورد کردند و نتیجه این تصادم، فروپاشی نظم چینی و پایان جهان‌بینی کنفوسیوسی در قاعده‌نویسی و نظم‌سازی شرق آسیا بود. به همین دلیل می‌توان گفت، بخش زیادی از تاریخ چین و تحولات مربوط به این کشور به‌خصوص از اواخر قرن نوزدهم تاکنون، یعنی شورش بوکسرها، انقلاب سال ۱۹۱۱، پیروزی حزب کمونیست چین در جنگ‌های داخلی سال‌های ۱۹۴۹ - ۱۹۴۵ و نوسازی اقتصادی این کشور توسط دنگ و تداوم این مسیر توسط دیگر رهبران چین، همه و همه تلاش‌هایی برای عقب راندن سلطه غرب و همچنین ژاپن و جبران «قرن تحقیر»^۲ و احیای مجدد جایگاه ازدست‌رفته خود در سلسله‌مراتب قدرت در شرق و جنوب شرق آسیا است. از آغاز این قرن،

-
1. Meiji Restoration
 2. century of humiliation

نخبگان چینی چه ملی‌گرایان و چه کمونیست‌ها از مردم چین خواستند که برای احیای عظمت چین تلاش کنند، شعار «احیای مجدد چین»^۱ توسط سون یات سن مطرح شد، توسط مائو، دنگ شیائوپینگ و جیانگ زمین^۲، هوجین تائو و شی جین پینگ نیز به طرق مختلف ادامه یافت. همه این رهبران در واقع بر این باورند که آسیا را باید به حالت و نظم طبیعی-تاریخی خود یعنی نظمی که چین در آن بازیگر و قدرت مرکزی بود، برگرداند. از نظر آنان، این بازگشت از آنجاکه به دنبال احیا و اعمال انصاف^۳ در نظام منطقه‌ای و بین‌الملل به جای کسب تسلط و مزیت بر دیگران است، هم می‌تواند توازن و تعادل را به صحنه آسیا برگرداند و هم می‌تواند بازگشتی امنیت‌آفرین و ثبات‌بخش برای نظم امنیتی آسیا باشد.

در حال آنچه مشخص است آن است که امروز فرایند قدرت‌یابی چین به یک واقعیت مهم در سیاست بین‌الملل تبدیل شده و ظرفیت و ابزارهای این کشور برای دست‌یابی به اهداف و تمایلات استراتژیک خود، رشد قابل‌توجهی به نسبت گذشته داشته است؛ رشدی که هم در میان رهبران و هم در میان متفکرین و مردم و جامعه چینی به‌عنوان یک واقعیت غیرقابل‌انکار پذیرفته شده است. در نتیجه همین فرایند روبه‌جلو و بلوغ تدریجی چین است که وانگ جیسی^۴ از جمله متفکرین نزدیک به حزب کمونیست چین بیان می‌دارد: «بسیاری از مقام‌های چینی معتقدند که کشورشان به جایگاه یک قدرت درجه اول در جهان ارتقا یافته است و به همین جهت باید رفتاری متناسب با این جایگاه داشته باشند». علاوه بر وانگ همچنین یان شوئه تنگ نیز از جمله دیگر متفکرین مهم چینی نیز بیان می‌دارد که در مطالعات صورت گرفته در سال ۲۰۰۱ اکثر چینی‌ها (مردم چین) امیدوار بودند که کشورشان به‌گونه‌ای رشد کند که مانند آمریکا غنی و ثروتمند شده و احترام بیشتری از سوی جامعه بین‌المللی دریافت کند، اما تکرار مجدد این مطالعات به‌خصوص مطالعات صورت گرفته از سال ۲۰۱۲ به بعد نشان می‌دهد که الیت و مردم چین از «رهبری مشترک» با آمریکا در سیستم بین‌الملل سخن می‌گویند.

-
1. rejuvenation of china
 2. Jiang Zemin
 3. fairness
 4. Wang Jisi

افزایش قابل توجه توان و ظرفیت‌های مادی و ایده‌ای چین در پنجاه سال اخیر به‌خصوص در آسیا باعث آن شده است تا شعار احیای مجدد عظمت چین، تلاش برای پایان قرن تحقیر و احیای مجدد هژمونی چین بر آسیا در دستور کار رهبران و تصمیم‌سازان این کشور قرار گیرد. چین در حوزه امنیتی آشکارا مخالفت خود را با سیاست اتحاد دو و چندجانبه آمریکا در آسیا که تحت عنوان سیستم چرخ-پره‌ای^۱ شناخته می‌شود را اعلام کرده است. به‌خصوص چین این مخالفت را با ارائه «مفهوم امنیتی جدید»^۲ در سال ۱۹۹۶ و در دوران جیانگ زمین مطرح کرد و پس از آن به‌صورت مکرر مخالفت و انتقادهای خود را نسبت به ساختارها و اتحادهای دو و چندجانبه امنیتی جنگ سردی آمریکا بیان و تأکید داشت که این ساختارها می‌بایست به سمت ساختارهای امنیتی همکاری‌گرایانه^۳ تغییر و انتقال پیدا کند. به‌عنوان مثال شی جین‌پینگ همواره رویکردهای «اتحاد - محور» و مطلوب آمریکا در آسیا را مورد پرسش قرار داده و بیان می‌دارد؛ مردم آسیا توانایی و خرد لازم برای کسب و ایجاد صلح و ثبات و افزایش همکاری منطقه‌ای را دارند و اتحادهای نظامی که طرف سوم را هدف می‌گیرد نمی‌تواند در راستای حفظ و تقویت امنیت مشترک باشد. به‌بیان‌دیگر شی جین‌پینگ به‌صورت ضمنی بیان می‌دارد که دیگر ضرورتی برای ایفای نقش امنیتی آمریکا در آسیا وجود ندارد. از زمان روی کار آمدن شی جین‌پینگ، چین در دنبال کردن علایق و منافع خود در آسیا بیش از گذشته جسورتر شده است و اقدامات و افزایش حضور آمریکا در منطقه به‌عنوان تلاشی از سوی این کشور برای مهار نفوذ چین و محدود کردن رشد آن نگرسته می‌شود. از این‌رو است که بسیاری از متفکرین معتقدند که آینده روابط بین‌الملل در آسیا بیشتر با «رقابت استراتژیک»^۴ چین و آمریکا شناخته خواهد شد تا با عنوان «همکاری استراتژیک». در همین راستا همچنین هیو وایت^۴ معتقد است که برای پرهیز از ورود به این رقابت و نزاع استراتژیک، آمریکا می‌بایست جایگاه رهبری خود در آسیا را رها کرده و خود را با چین تطبیق داده و «رهبری مشترک» با چین در آسیا را برای حفظ ثبات آسیایی

-
1. hub and spokes
 2. New Security concept
 3. cooperative security
 4. Hugh White

بپذیرد. در ادامه تلاش می‌شود تا آثار این قدرت‌یابی و افزایش اعتماد به نفس ملی چین برای ایجاد تغییر در سیاست بین‌الملل از منظر رویکرد نظری رئالیسم مورد بحث و بررسی قرار گیرد.

۱. رویکرد نظری رئالیسم و نظریات معطوف به بازخیزش چالش‌زای چین

بخش مهمی از تحقیقات موجود در ارتباط با قدرت‌یابی چین و همچنین وضعیت آینده صلح و امنیت در شرق آسیا از زاویه رویکرد نظری رئالیستی صورت گرفته است. این رویکرد معتقد است سیستم بین‌الملل آنارشیک است، دولت‌ها مهم‌ترین بازیگران روابط بین‌الملل هستند و رفتار آنان بر اساس دو مفهوم «قدرت» و «منافع ملی» شکل گرفته و قوام خواهد یافت (Donnelly, 200: 45-67). از منظر رئالیست‌ها، روابط بین‌الملل یک بازی حاصل جمع صفر است که در آن بازیگران، نگران دستاوردهای نسبی هستند تا مطلق، رقابت برای قدرت و نفوذ، منازعه را اجتناب‌ناپذیر خواهد کرد و همکاری را به امری کم‌عمق و مسئله‌ای سطحی تبدیل خواهد کرد. از نگاه این تئوری، دولت‌ها در وهله اول به دنبال تضمین بقای خود و پس از آن به دنبال امنیت و قدرت خواهند رفت. رئالیست‌ها معتقدند، «عدم قطعیت» یکی از پایدارترین ویژگی‌ها در روابط میان دولت‌ها است و امکان رفع و حذف کامل آن نیز وجود نخواهد داشت، زیرا این بازیگران هیچ‌گاه نمی‌توانند در ارتباط با نیت یکدیگر و اینکه آن‌ها چه رفتاری خواهند داشت به قطعیت برسند (Hulme, 2023: 13). از این منظر، «رقابت» وجه غالب در روابط میان دولت‌ها است و قدرت نظامی نیز ابزار مسلط برای غلبه بر عدم قطعیت است. رئالیسم به‌خصوص نحله ساختاری آن معتقدند، ساختار آنارشیک سیستم بین‌الملل، دولت‌ها را وارد مسابقه «بقا» و «رقابت» فزاینده برای قدرت خواهد کرد و تفاوت‌های فرهنگی و نگرشی میان دولت‌ها اهمیت کم‌تری به نسبت آثار این توزیع قدرت بر رفتار آن‌ها خواهد داشت. از منظر رئالیسم ساختاری، زمانی که قدرت‌های بزرگ در شرایط ساختاری مشابهی قرار می‌گیرند تفاوت اندکی میان رفتار بین‌المللی یک دولت دموکراتیک با دیگر دولت‌ها وجود دارد. رئالیسم ساختاری بیان می‌دارد که ساختار آنارشیک بین‌المللی مشوق‌های بسیار زیادی برای دولت‌ها به‌منظور دنبال کردن استراتژی‌های تهاجمی و گسترش گرایانه ایجاد می‌کند و به همین دلیل بهترین راه برای یک دولت به‌منظور تضمین امنیت خود در یک سیستم آنارشیک، به حداکثر

رساندن قدرت نسبی است (Waltz, 2008: 45-54). در نتیجه همین تلاش‌های مکرر برای ازدیاد قدرت بود که توسیدید نوشت: «رشد قدرت آتن و ترس و حساسیت ایجاد شده در اسپارت، جنگ را اجتناب‌ناپذیر کرد و از همان زمان تاکنون سؤال از نیروی اصلی پیش برنده سیاست بین‌الملل و اینکه چه کسی بر سیستم بین‌الملل مسلط خواهد شد، به بنیادی‌ترین سؤال سیاست بین‌الملل تبدیل شده است تا جایی که حتی می‌توان گفت که این پرسش، «روح» اصلی سیاست بین‌الملل را تشکیل می‌دهد (Waltz, 2008: 45-54).

از زمان ظهور سیستم دولتی مدرن، تغییرات سریع و مهم در قدرت و به‌خصوص ظهور و صعود قدرت‌های جدید، پیوند بسیار نزدیکی با منازعه و جنگ داشته است. فرانسه پیش از شروع انقلاب سال ۱۷۸۹ یک قدرت بزرگ بود اما تحولات اجتماعی ایجاد شده در نتیجه این انقلاب، تأثیرات عمیقی بر موازنه قدرت در اروپا گذاشت و قریب به دو دهه جنگ در اروپا را دامن زد. در سال ۱۷۹۲، ترس از سرایت انقلاب و این باور که انقلاب، ظرفیت «نبرد» و «مبارزه» فرانسه را تضعیف کرده است باعث تهاجم اتریش و پروس به فرانسه شد. یک دهه پس از تقویت روحیه ملی‌گرایی و همچنین افزایش قدرت نظامی، فرانسه و ناپلئون بناپارت تلاش برای فتح بخش‌های زیادی از اروپا را در دستور کار قرار داد (Rapport, 2013: 26-32). همچنین تغییر در توازن قدرت، نقشی کلیدی در شروع جنگ‌های جهانی اول و دوم داشته است. خیزش سریع آلمان، باعث گسترش و افزایش ترس در فرانسه، روسیه و بریتانیا شد. تلاش‌های آلمان برای اصلاح وضعیت موجود بین‌المللی منجر به افزایش دیدگاه‌های «بدخیم/بدبینانه» نسبت به نیت آلمان و شکل‌گیری تدریجی گروه‌های ضد آلمانی شد که این مسئله هم خود مجدداً نگرانی‌های آلمان در مورد موقعیت و جایگاه امنیتی بلندمدت خود را افزایش داد. تلاش مجدد آلمان نازی برای ساخت و احیای مجدد قدرت نظامی خود و تسلط بر اروپا نیز وقوع جنگ جهانی دوم را در پی داشت، اگرچه باید گفت که ایدئولوژی نازی و شخصیت خاص هیتلر در این زمینه حائز اهمیت است، اما همان‌گونه که کلاوزویتس بیان می‌کند، تغییرات در توازن قدرت هم برای «شروع» و هم برای «ادامه» جنگ‌ها نقشی مهم‌تر و اساسی‌تر دارد (Smith, 1990: 44).

خیزش ژاپن برای رسیدن به جایگاه یک قدرت بزرگ در آسیا نیز روند مشابهی را دنبال کرده است. افزایش چشمگیر قدرت نظامی و اقتصادی ژاپن پس از دوره «اصلاحات میجی»،

افول و فروپاشی هژمونی چین بر شرق آسیا و کسب موفقیت‌های متوالی در جنگ‌های گسترش‌یافته علیه چین در سال ۱۸۹۵ و روسیه در سال ۱۹۰۵ نیز حائز اهمیت است. تلاش این کشور برای استفاده از فرصت به وجود آمده در نتیجه ضعف روسیه پس از جنگ جهانی اول نیز باعث حمله این کشور به منچوری در سال ۱۹۳۱ شد تا بتواند خود را به‌عنوان یک قدرت هژمون در آسیا تثبیت کند. رهبران ژاپن این تصمیم را به‌عنوان ضرورتی برای تضمین امنیت اقتصادی بلندمدت خود و فروپاشی تسلط استعمار اروپا بر آسیا تلقی می‌کردند. تلاش ژاپن برای ایجاد «فضای توسعه شرق آسیای بزرگ‌تر»^۱ این کشور را با آمریکا و روزولت که به دنبال راهی برای وارد شدن به جنگ جهانی دوم بود در مسیر رقابت قرار داد و نهایتاً نتیجه این رقابت هم در پرل هاربور و شکست اساسی ژاپن تا حدود زیادی مشخص شد (Swan, 1996: 145).

همواره تلاش برای تغییر توازن و وضع موجود، تحریک ادراکات بدخیم^۲ در میان دیگر بازیگران و قدرت‌های بزرگ را باعث شده و نگرانی‌های زیادی را در ارتباط با تمایلات بلندمدت آن دولت‌ها ایجاد کرده است. حتی اگر یک قدرت در حال ظهور صرفاً به دنبال اصلاح ترتیبات ناعادلانه تحمیل‌شده به آن کشور در شرایط ضعف باشد، دیگر دولت‌ها را در صورتی که نیت آن هم‌زمان با توانمندی‌هایش رشد کند، نگران خواهد کرد. بازیگران تندرو در میان قدرت‌های وضع موجود به شکل سریعی، اقدام‌های قدرت‌های در حال خیزش را به‌عنوان شاهی برای داشتن نیت بدخیم قرار داده، اعتماد را کاهش و مصالحه متقابل را دشوار می‌کنند. در طرف مقابل نیز، قدرت‌های در حال ظهور نیز چنین تلاش‌هایی را اقدام‌هایی برای ضعیف و آسیب‌پذیر نگه‌داشتن خود قلمداد کرده و از آنجاکه دو طرف ادعای خود را مشروع و ادعای دیگری را نادرست پنداشته، ظرفیت افزایش سوءظن متقابل در روابط دوجانبه افزایش خواهد یافت.^۳ علاوه بر این، تغییر در توازن قدرت، افزایش امکان جنگ‌های «فرصت‌طلبانه» و «بازدارنده» را نیز تقویت خواهد کرد (Wohlforth, 2007: 157-160). حتی زمانی که یک

1. Greater East Asian Co-prosperity Sphere

2. Malign

۳. از آنجا که هیچ یک از طرفین نمی‌توانند بدانند که حریف یا رقیب «چقدر» می‌خواهد، هر دو وسوسه می‌شوند که برای تقویت ادعاهای فعلی خود و جلوگیری از ایجاد چالش در آینده برخی نمایش‌ها از اراده را نشان دهند.

قدرت در حال ظهور تلاشی برای تغییر وضع موجود نکرده است، همچنان ترس از اینکه ممکن است در آینده این کار را انجام دهد وجود داشته و همین مسئله، انگیزه‌های آشکاری برای جنگ‌های پیشگیرانه ایجاد می‌کند. اگر یک قدرت بزرگ نسبت به اهداف تجدیدنظر طلبانه یک دولت در حال ظهور به جمع‌بندی نهایی برسد، ممکن است استفاده از نیروی زور برای جلوگیری یا به تأخیر انداختن خیزش آن را در دستور کار قرار دهد. برخی تاریخدانان بیان می‌دارند که در از سال‌های ۱۹۱۸ - ۱۹۴۸ همه جنگ‌های میان قدرت‌های بزرگ، جنگ پیشگیرانه بوده است نه جنگ برای غلبه. بر همین اساس حتی برخی معتقدند، همین منطبق بود که دولت کلینتون را به فکر حمله به تأسیسات هسته‌ای کره شمالی در سال ۱۹۹۴ انداخت و دولت بوش را به سمت حمله به عراق در سال ۲۰۰۳ سوق داد (Taylor, 1991: 53-62). تغییرات در توازن قدرت، همچنین می‌تواند به افزایش و ایجاد سوء محاسبه میان بازیگران مختلف و همچنین تشویق به منازعه از طریق ایجاد عدم قطعیت در مورد نتایج برخورد نظامی میان دو طرف منجر شود (Levy, 2010: 34-42).

همچنین باید گفت، جنگ و منازعه زمانی که دولت‌ها در مورد قدرت و توانایی‌های نسبی خود دچار اختلاف باشند، احتمال رخ دادن بیشتری دارد. اگر دو یا چند دولت ندانند که کدام یک قوی‌تر است، ممکن است به جنگ متوسل شوند، زیرا هر کدام از آن‌ها در تلاش برای اغراق در قدرت نظامی خود هستند و به صورت متناوب خطر عدم قطعیت در روابط دوجانبه را افزایش می‌دهند. در عوض، شفافیت در توازن قدرت و اینکه طرفین بتوانند به ارزیابی درستی از سطح توان نظامی دیگری برسند، خطر ایجاد سوء برداشت یا سوء محاسبه و عدم قطعیت را کاهش خواهد داد و همچنین باعث خواهد شد تا دولت‌های ضعیف‌تر تمایل و احتمال کمتری برای انجام یک اقدام انتحاری از طریق توسل به جنگ با یک قدرت بزرگ‌تر داشته باشند. خطر عدم قطعیت به خصوص زمانی که یک بازیگر در حال ظهور به سمت کسب تکنولوژی‌های جدید و همچنین تقویت ناوگان دریایی خود و گسترش دامنه آن به آب‌های آزاد را دارند، یا توانمندی‌های ترکیبی تسلیحاتی پیشرفته حرکت می‌کند، افزایش بیشتری می‌یابد (Tarar, 2021: 237).

در کنار آنچه در ارتباط با تغییرات ایجاد شده در توازن قدرت و بروز منازعه میان قدرت‌های بزرگ بیان شد همچنین باید این مسئله را بیان داشت که قدرت‌یابی آمریکا و افول بریتانیا را

می‌توان یک استثنا در این زمینه دانست. آمریکا در سال ۱۹۰۰ به بزرگ‌ترین اقتصاد جهان تبدیل شد و به تدریج و بدون اینکه با خطر جدی جنگ با امپراتوری بریتانیا مواجه شود، توانست به یک هژمون مسلط در نیمکره غربی تبدیل شود. اگرچه برخی نگرانی‌ها در بریتانیا نسبت به فرایند قدرت‌یابی آمریکا و آثار آن وجود داشت، لیکن این کشور نهایتاً سیاست «مماشات» را نسبت به آمریکا اتخاذ کرد، برخی از منازعات ارضی و تجاری در آمریکای جنوبی و شمالی را حل و فصل کرد و به صورت فعالانه برای ورود آمریکا به جنگ جهانی اول تلاش کرد. اگرچه نظریه‌پردازان صلح دموکراتیک وجود ارزش‌های مشترک و ایدئولوژی لیبرال را به‌عنوان دلیل این مهم ذکر می‌کنند اما مکتب رئالیسم معتقد است که بریتانیا به این دلیل سیاست مماشات را نسبت به آمریکا اتخاذ کرد که تمرکز این کشور بر تحولات اروپا و به‌خصوص قدرت‌یابی آلمان بود. اگرچه آمریکا یک قدرت بزرگ‌تر و مرفه‌تر بود اما آلمان یک ارتش زمینی قوی، یک نیروی دریایی در حال گسترش با تمایلات تجدیدنظرطلبانه و همچنین در مجاورت جغرافیایی بریتانیا بود. آلمان برخلاف آمریکا به دنبال غلبه بر توازن قدرت در اروپا و تبدیل خود به یک هژمونی اروپایی بود؛ مسئله‌ای که باعث افزایش حساسیت بریتانیا و تلاش این کشور برای جلوگیری از آن شد (Hughes, 1988: 865). در مقابل آمریکا توسط دو اقیانوس از دیگر قدرت‌های بزرگ جدا شده بود. به همین دلیل، دیگر قدرت‌های بزرگ نیز نگران یکدیگر بودند تا اینکه نگران تحولات در حال وقوع در آمریکای شمالی باشند. آمریکا به‌عنوان یک متحد ایدئال ظهور کرد؛ این کشور به‌اندازه کافی برای داشتن تأثیرات قاطع بر توازن قدرت اوراسیایی قدرت داشت اما تمایلی نیز برای فتح و تبدیل اوراسیا به مستعمره خود نداشت. در واقع آمریکا بسیار قدرتمند بود اما تهدیدی برای اکثر دولت‌های اوراسیایی نبود.

قدرت‌یابی چین، معمای کلاسیک و خطر انتقال قدرت را یک بار دیگر در قلب و کانون سیاست جهانی امروز قرار داده است. این همان معمایی است که رابرت گیلپین از آن به‌عنوان «خطرناک‌ترین لحظه سیاست بین‌الملل» یاد می‌کند (Gilpin, 2010: 115-125). خطرناک‌ترین لحظه در سیاست جهانی زمانی رخ می‌دهد که دولت و قدرت در حال افول، دیگر توان اجرای قواعد نظم کهنه و قدیمی را نداشته و نهادهای حکمرانی (مدیریتی) نظم سابق، وارد بحران شده و مشروعیت خود را از دست دهد. در واقع زمانی که «عدم توازن» در قدرت میان دولت هژمون و قدرت بزرگ در حال ظهور به هم نزدیک شود، به همان نسبت نیز عدم قطعیت،

نامنی و تمایل به تغییر افزایش پیدا خواهد کرد. از نظر گیلپین، تداوم این شرایط و انباشت بیش از حد قدرت نهایتاً به جنگ هژمونیک ختم خواهد شد و نظم بین‌الملل جدیدی ایجاد خواهد کرد. گیلپین معتقد است، لحظات نمادین نظم‌سازی مانند سال‌های ۱۶۴۸، ۱۷۱۳، ۱۸۱۵، ۱۹۱۹ و ۱۹۴۵ لزوماً جنگ بر سر مرز و سرزمین نبوده است بلکه جنگ‌های صورت گرفته در واقع جنگ‌های نظم‌سازی و حکمرانی (مدیریت) سیاست جهانی بوده است. گیلپین بیان می‌دارد، این «جنگ‌های هژمونیک» و به تبع آن، لحظات نمادین نظم‌سازی است که تعیین می‌کند چه دولتی سیستم را مدیریت خواهد کرد و چه ارزش‌ها و ایده‌هایی بر سیستم مسلط خواهد شد. به بیان دیگر، گیلپین معتقد است که «تحولات سیستمیک» از رهگذر خیزش موفق یک دولت قدرتمند در نتیجه تغییر تدریجی در چگونگی توزیع قدرت، ثروت، تکنولوژی، تولید و بلوغ این خیزش در قالب یک «جنگ هژمونیک» به منظور یک قاعده‌نویسی جدید و متناسب با منافع قدرت در حال ظهور، اتفاق خواهد افتاد. در واقع قدرت نوظهور و برآمده از «جنگ هژمونیک» است که ظرفیت‌ها و توانایی‌های لازم برای نگارش قواعد و تنظیم ترتیبات جدید میان دولت‌ها و فرایند نظم‌سازی را خواهد داشت و آن‌ها را متناسب با منافع خود، شکل خواهد داد (Gilpin, 2010: 115-125). برای گیلپین و همچنین بسیاری دیگر از نظریه‌پردازان «سیکل قدرت»، کارکرد اصلی جنگ هژمونیک در واقع تلاش برای حل تناقضات میان توزیع توانمندی‌ها و قابلیت‌های موجود در سیستم و سلسله‌مراتب پرستیژ است. به بیان دیگر از نظر نظریه‌پردازان سیکل قدرت، جنگ هژمونیک، آخرین ابزار برای حل نهایی این تناقض است. افزایش ظرفیت و توانمندی‌های دولت در حال ظهور منجر به افزایش عدم رضایت این دولت‌ها و همچنین افزایش قدرت چانه‌زنی آن‌ها خواهد شد و در طرف مقابل، ارائه واکنش سریع از سوی دولت‌های مسلط برای دفاع از نظم موجود را باعث خواهد شد. از این رو شکاف میان بنیان مادی سیستم و ابر ساختار حکمرانی یا مدیریتی آن، صرفاً از طریق «جنگ» حل می‌شود؛ جنگی که باعث خواهد شد تا توزیع توانمندی‌ها و پرستیژ شفاف‌تر از گذشته شود. رابرت گیلپین بیان می‌دارد، دولت‌هایی که افزایش قدرت دارند به دنبال تبدیل «عدم موازنه» ایجاد شده در نظم بین‌الملل به «توازن» (تعادل) از طریق یک جنگ هژمونیک هستند. گیلپین تأکید می‌کند، افول نسبی یک بازیگر باعث خواهد شد تا دولت پیشرو، تعهدات گسترده خود را جهت حفظ منابع در حال افول خود، کاهش دهد. اگر این مسئله اتفاق افتد

دولت‌های پیش‌رو می‌بایست به تعامل با قدرت در حال ظهور منطقه‌ای متمایل باشد به این امید که بتواند مسئولیت مدیریت نظم بین‌المللی / منطقه‌ای را با آن به اشتراک گذارد. رابرت گیلپین «قواعد بازی» را به قطعات عملیاتی می‌شکند یعنی ۱. توزیع قدرت؛ ۲. سلسله‌مراتب پرستیژ و ۳. حقوق و قواعد مدیریت‌کننده یا اثرگذار بر تعاملات متقابل میان دولت‌ها تقسیم کرده و تأکید می‌کند که دولت‌های تجدیدنظرطلب در تلاش برای تغییر در اصول فوق، به به‌منظور تغییر وضع موجود هستند (Gilpin, 2010: 186-210).

علاوه بر گیلپین، راندال شویلر^۱ نیز در ارتباط با کارکردهای جنگ هژمونیک بیان می‌دارد: دیگر حوادث مخرب مانند نزاع اقتصادی جهانی، پاندمی‌ها (بیماری‌ها)، فجایع زیست‌محیطی و... ممکن است آثار یا ویرانی گسترده‌ای با خود به همراه داشته باشد اما از آنجاکه توسط یک «منطق سیاسی»^۲ هدایت نمی‌شود، نمی‌تواند کارکرد سیاسی مشخص و معینی با خود به همراه داشته باشد. شویلر بیان می‌دارد که حوادث مهم دیگر (غیر از جنگ هژمونیک) فاقد سازوکارهای سیاسی لازم برای «نظم‌سازی مجدد»^۳ در سیستم سیاسی بین‌المللی است. در واقع این جمله کلاوزویتس که بیان می‌دارد جنگ ادامه سیاست است دقیقاً به این معنا است که جنگ از یک منطق سیاسی برخوردار است و یا توسط یک منطق سیاسی مدیریت می‌شود. راندال شویلر بیان می‌دارد که قدرت‌های مستقر تقریباً به شش روش به قدرت‌های در حال ظهور پاسخ می‌دهند که در یک سر طیف می‌تواند ۱. اتخاذ سیاست تعامل برای اجتناب از منازعه و در سر دیگر طیف، ۲. توسل به جنگ‌های پیشگیرانه برای متوقف کردن تهدیدات رو به افزایش است. در میان این دو سر طیف، ۳. قدرت‌های مستقر همچنین در تلاش برای پیوند قدرت‌های در حال ظهور به نهادها و هنجارهای بین‌المللی؛ ۴. همراهی کردن^۴ به امید سود بردن از تغییر در وضع موجود؛ ۵. احیای توازن داخلی و خارجی برای حفظ وضع موجود و در نهایت، ۶. اتخاذ سیاست واگذاری مسئولیت به دیگران^۵ است. در هر حال، می‌توان همه ابزارهای در دسترس برای قدرت‌های مستقر را در دو دسته کلی قرار داد که شامل

-
1. Randall Schweller
 2. political logic
 3. reorder
 4. Bandwagoning
 5. buck passing

استراتژی‌های «انطباق»^۱ و استراتژی «مخالفت»^۲ می‌شود. شویلر معتقد است؛ «دولت‌های ضعیف»^۳ همواره تمایل به «همراهی کردن» با هژمون برای سود یا منفعت بردن را دارند. شویلر در سال ۱۹۹۹ بیان می‌دارد؛ در یک محیط آنارشیک، دولت‌ها قادر به آموختن از درس‌های تاریخی نیستند و محکوم به تکرار اشتباهات گذشتگان خود هستند. از نظر شویلر، یک دولت تجدیدنظرطلب در وهله اول، طمع داشتن و برخوردار فراتر و بیشتر از چیزی را که در حال حاضر دارد در سر می‌پروراند و همچنین از نیروی نظامی برای تغییر وضع موجود و گسترش ارزش‌های خود استفاده می‌کند (Schweller, 2011: 285-289).

میرشایمر هم از جایگاه یک رئالیست تهاجمی و بدون تأکید بر نوع رژیم سیاسی، همین مسیر گیلپین و شویلر را در تحلیل روابط قدرت‌های بزرگ ادامه داده و بیان می‌دارد، دولت‌ها به این دلیل جویای قدرت هستند که بتوانند در یک سیستم بین‌المللی آنارشیک «بقای» خود را حفظ کنند. وی معتقد است، قدرت‌های بزرگ تلاش دارند تا به منظور افزایش شانس بقا در چنین سیستم آنارشیکی، «توان اقتصادی» خود را به توانمندی‌های نظامی انتقال و تبدیل کنند. میرشایمر تأکید دارد، دولت‌ها به دنبال «حداکثر سازی قدرت» هستند و نمی‌توانند خود را به سطوح خاصی از آن راضی نگه‌دارند و به همین دلیل تلاش خواهند داشت تا همه آنچه هست را به دست آورند و تنهاترین مسیر برای تحقق این هدف را، رسیدن به «هژمونی» می‌دانند. از نظر میرشایمر، یک چین قوی نمی‌تواند یک قدرت وضع موجود باشد و در عوض تلاش خواهد کرد تا به یک هژمون منطقه‌ای تبدیل شود. بر این اساس میرشایمر، آینده تاریکی را برای قدرت‌یابی چین و آینده روابط این کشور با آمریکا متصور است و بیان می‌دارد، قدرت‌یابی چین نمی‌تواند صلح‌آمیز باشد و چین و آمریکا در ۳۰ یا ۴۰ سال آینده به سمت یک جنگ پیش می‌روند (Mearsheimer, 2014: 112-135). از نظر میرشایمر، «ضرورت‌های ساختاری سیستم بین‌المللی، آمریکا را مجبور خواهد کرد که سیاست تعامل سازنده با چین را در آینده نزدیک رها کند.» آمریکا می‌تواند با پیوستن به همسایگان چین، این قدرت در حال ظهور را مهار کند. بر اساس نظریات رئالیسم تهاجمی اگر ملت‌ها قدرتش را افزایش دهند،

-
1. accommodation
 2. opposition
 3. "weak states"

محتمل است که کشورهای همسایه در برابر آن توازن کنند و ائتلافی برای کاهش تهدید در برابر آن شکل گیرد. میرشایمر بیان می‌دارد که کشورهای همسایه چین گزینه توازن بخشی^۱ را در یک محیط رقابتی میان چین و آمریکا اتخاذ خواهند کرد، زیرا چین را تهدید بیشتر و بزرگ‌تری برای خود به نسبت آمریکا می‌دانند. بر این اساس، اگر چین رشد اقتصادی خود را ادامه دهد، تلاش خواهد کرد تا بر آسیا مسلط شود مانند روشی که آمریکا برای تسلط بر نیمکره غربی اتخاذ کرد (Mearsheimer, 2014: 160-168).

در هر حال و با توجه به آنچه بیان شد، میرشایمر نتیجه می‌گیرد که آمریکا و چین نظم‌های محدودی را رهبری و هدایت خواهند کرد که این نظم‌های محدود با یکدیگر در دو حوزه نظامی و اقتصادی به رقابت خواهند پرداخت.^۲ میرشایمر بیان می‌دارد که سال ۲۰۱۹ در واقع سالی است که در آن نظم بین‌المللی، عمیقاً در مرحله بحران و آشوب قرار گرفته است و به نظر می‌رسد که توان اندکی هم برای تعمیر و نجات این نظم وجود دارد. فروپاشی و افول نظم بین‌المللی هم نخبگان غربی که این نظم را ساخته و هم کسانی که از این نظم منتفع می‌شدند را دچار ترس و وحشت کرده است. این نخبگان به صورت مکرر بیان می‌کردند که این نظم باقی خواهد ماند و همچنین این نظم نیروی اصلی برای ارتقا صلح و توسعه در سطح جهان است. از نظر میرشایمر، بحران مالی اقتصادی جهانی سال ۲۰۰۷-۲۰۰۸ نه فقط زندگی بسیاری از مردم جهان را تحت تأثیر قرار داد بلکه همچنین لیاقت و شایستگی نخبگانی را که نظم بین‌المللی لیبرال را مدیریت می‌کردند نیز زیر سؤال برد (Mearsheimer, 2019: 11-19). در همین ارتباط شی جین پینگ رهبر چین در چهارمین کنفرانس سیکا در شانگهای در سال ۲۰۱۴ نظم امنیتی موجود در آسیا را مورد انتقاد قرار می‌دهد و معتقد است که این نظم، حول حضور قدرتمند نظامی آمریکا و شبکه‌ای از متحدین این کشور شکل گرفته است و می‌بایست تلاش کرد تا این نظم امنیتی یک‌جانبه را اصلاح و به سمت یک چارچوب امنیتی چندجانبه

1. Balancing

۲. نظم‌ها از نظر میرشایمر عواملی بسیار کلیدی و ضروری برای سیستم بین‌الملل مدرن هستند، زیرا نخست آن‌ها روابط میان دولت‌ها را در یک جهان به هم پیوسته مدیریت می‌کنند؛ و دوم اینکه آن‌ها به قدرت‌های بزرگ کمک می‌کنند تا رفتار دولت‌های ضعیف‌تر را به گونه‌ای که منطبق با منافع قدرت‌های بزرگ باشند، مدیریت و هدایت کند.

جدید^۱ انتقال و تغییر داد. در واقع از نظر چین «نظم امنیتی آسیایی» موجود، فضای بسیار اندکی برای «چین» دارد یا اساساً تمایلی برای در اختیار قرار دادن فضا برای چین ندارد و یک نظم متصلب است که نمی‌تواند منافع چین را تأمین کند. از این رو تلاش برای تغییر آن در قالب‌هایی که چین بتواند حضور مؤثرتری در آن داشته باشد، ضروری است (Cica, 2014).

چین از سال ۲۰۱۲ تلاش کرده که تا حضور نظامی خود را در دریای جنوبی چین افزایش داده و اقدام به ساخت و ساز در برخی جزایر مصنوعی در جزایر اسپرانتلی کند و این تصویر را ایجاد کرد که چین در تلاش برای استفاده نظامی از این جزایر است. چین همچنین تلاش کرده تا برخی ادعاهای خود در دریای شرقی چین را نیز گسترش دهد. چین به صورت یک‌جانبه، ادعاهای ارضی خود بر جزایر سنکاکو در دریای شرقی چین را که در حال حاضر توسط ژاپن اداره می‌شود مطرح کرده است و حتی برخی کشتی‌های چینی نیز ضمن نقض حقوق ژاپن وارد این جزایر شدند. همچنین چین در سال ۲۰۱۳ منطقه شناسایی دفاع هوایی دریای شرقی چین^۲ را اعلام کرد که شامل برخی مناطق پیرامون جزایر سنکاکو ژاپن هم می‌شود (Kim, 2015: 111). از زمان روی کار آمدن شی جین پینگ، فعالیت‌های نظامی - فضایی به عنوان ابزاری برای دستیابی چین به هدف «احیای مجدد عظمت چین» در نظر گرفته شد. شی در سال ۲۰۱۳ بیان داشت که توسعه برنامه‌های فضایی و تبدیل چین به یک قدرت فضایی یک «رؤیای ملی» مهم است و تحقق این رؤیا می‌تواند چین را بسیار قوی‌تر از گذشته کند. سند فعالیت‌های فضایی چین^۳ در سال ۲۰۱۶ نیز بیان می‌دارد؛ توسعه صنعت فضایی و تبدیل چین به یک قدرت فضایی، رؤیایی است که بدون توقف باید دنبال شود. چین با داشتن بیش از ۲۰۰ فضاپیما و داشتن بیش از ۳۰ پرتاب سالیانه در سال ۲۰۲۰، اتحادیه اروپا را در این زمینه پشت سر گذاشت و خود را به سطح یک قدرت فضایی جهانی نزدیک‌تر کرد. به نظر می‌رسد که تا سال ۲۰۳۰ نیز روسیه را پشت سر خواهد گذاشت و به جایگاه یک قدرت فضایی جهانی تبدیل خواهد شد و همچنین پیش‌بینی‌ها

-
1. New multinational security framework
 2. East China sea Air Defence Identification Zone
 3. China Space Activities, 2016

نشان می‌دهد که تا سال ۲۰۴۵ به سطح آمریکا خواهد رسید و به یک قدرت فضایی جامع^۱ تبدیل خواهد شد (Goswami, 2018: 79-86).

برخی دیگر از متفکرین روابط بین‌الملل نیز با الگوگیری از روابط گذشته تاریخی به‌خصوص چگونگی روابط آلمان و بریتانیا، «جنگ» را به‌عنوان یک فرضیه معتبر در روابط چین و آمریکا تصویرسازی می‌کنند. به‌عنوان مثال، کریستوفر لاین^۲ با الگوگیری از روابط آلمان و بریتانیا در قبل از جنگ جهانی اول بیان می‌دارد؛ آمریکا و چین هم دیر یا زود در همین مسیر حرکت خواهند کرد و احتمال بروز جنگ افزایش خواهد یافت. از نظر لاین، می‌توان دو مشابهت میان روابط آلمان - انگلستان تا سال ۱۹۱۴ و روابط چین و آمریکا ارائه کرد. نخست اینکه هر دو رابطه در حوزه انتقال قدرت معنا پیدا می‌کنند. بریتانیا و آلمان هر دو برای جایگاه و پرستیژ از یک طرف و قدرت و امنیت از طرف دیگر در حال رقابت شدید بودند. چنین رقابت شدیدی و غیرقابل حلی، ظهور آلمان را به چالشی مستقیم برای نظم بین‌المللی موجود در آن زمان یعنی نظم بریتانیا - محور تبدیل کرد؛ دوم اینکه ایدئولوژی در بریتانیا در آنچه به «مارپیچ ادراک»^۳ معروف است، نقش مهمی داشت یعنی تصمیم‌سازان بریتانیایی با بهره‌گیری از ایدئولوژی لیبرال، توان تصویرسازی از آلمان را به‌عنوان یک رقیب خطرناک و یک دشمن متخاصم داشتند و مجدداً امروز نیز آمریکا و ایدئولوژی لیبرال این توان تصویرسازی از چین به‌عنوان یک دشمن برای «مدل غرب» را دارد. کریستوفر لاین تأکید دارد، رفتار غیرمعمول و تهاجمی آمریکا در زمان ترامپ نه تنها بازگوکننده این «تغییر قدرت»^۴ میان چین و آمریکا است بلکه نشان‌دهنده پایان «عصر آمریکایی»^۵ هم است. لاین معتقد است که چالش نهادی اصلی برای «عصر آمریکایی» از طرف چین و افزایش توانایی این کشور برای تبدیل قدرت اقتصادی - مالی خود به ابتکارات چندجانبه موازی با ابتکارات موجود است که باعث فرسایش چارچوب نهادی ایجادشده توسط آمریکا و نظم دموکراتیک لیبرال پساجنگ سردی خواهد شد. با تغییرات در حال ظهور در توازن قدرت، توانایی چین برای جانشینی هژمون مسلط،

-
1. Comprehensive space power
 2. Christopher Layne
 3. perception spiral
 4. Power Shift
 5. pax Americana”

آشکار به نظر می‌رسد (Layne, 2011: 209). گراهام آلیسون نیز با ارائه مفهوم «دام توسیدید»، معتقد است روابط چین و آمریکا هم در همان مسیر روابط آتن و اسپارت یعنی «جنگ» در حال حرکت است. وی معتقد است افزایش فشارها و استرس‌های ساختاری ایجادشده برای قدرت مسلط در نتیجه ظهور یک قدرت جدید، راه‌حلی جز الگوی مرگبار «جنگ» نخواهد داشت (Allison, 2017: 23-32).

علاوه بر آلیسون و کریستوفر لاین و تلاش آن‌ها برای استفاده از الگوهای تاریخی به‌منظور تبیین روابط قدرت‌های مسلط و نوظهور، مارگارت مک‌میلان و جیر لوندستاد نیز از جمله دیگر متفکرینی است که در همین مسیر قدم برداشته‌اند. مارگارت مک‌میلان^۱ در ارتباط با چرایی ورود روابط آلمان و بریتانیا به جنگ بیان می‌دارد، مدیریت روابط دوجانبه سیاسی، زمانی که یک بازیگر یا قدرت جهانی مهم در حال افول است یا احساس از دست دادن مزیت‌های نسبی خود را در مقایسه با یک قدرت یا چالشگر در حال ظهور دارد، امر دشواری است و امکان اینکه این روابط به جنگ منجر شود، بسیار بالا است. چنین قدرتی مانند بریتانیای آن روز و آمریکای امروز یقیناً در برابر مرگ خود مقاومت می‌کند و قدرت‌های در حال ظهور هم برای کسب یک سهم منصفانه در سیاست بین‌المللی «بی‌تابی» می‌کند. مک‌میلان بیان می‌کند که مدیریت این «مقاومت» و «بی‌تابی» عمدتاً به‌صورت صلح‌آمیز به ثمر نخواهد نشست. مک‌میلان در همراهی با رابرت گیلپین بیان می‌کند، آنچه باعث جنگ در روابط قدرت‌های بزرگ می‌شود لزوماً رقابت برای قدرت و امنیت نیست، بلکه رقابت برای کسب جایگاه و پرستیژ است. وی تأکید دارد، بیشتر مورخان به تلاش آلمان برای کسب قدرت جهانی به‌ویژه تصمیم برلین برای توسعه بزرگ نیروی دریایی خود به‌عنوان محرک اصلی رقابت انگلیس و آلمان قبل از سال ۱۹۱۴ اشاره می‌کنند. یقیناً از نگاه لندن، ساخت نیروی دریایی آلمان تهدیدی برای منافع اصلی یا مرکزی بریتانیا بود. بریتانیا به‌عنوان یک کشور جزیره‌ای کاملاً وابسته به تجارت فراملی برای رشد و توسعه بود و از این رو نمی‌توانست بی‌تفاوت نسبت به این مسئله باشد؛ اما مک‌میلان معتقد است این منطق استراتژیک، نیروی اصلی پیشران سیاست دریایی آلمان نبود، قدرت‌های

بزرگ نه تنها «امنیت» می‌خواهند بلکه همچنین آن‌ها خواهان «شناسایی»^۱ نقششان در سیستم بین‌الملل هستند. به عبارت دیگر آن‌ها علاوه بر قدرت و امنیت به دنبال جایگاه و پرستیژ هم هستند. در واقع ساخت یک «ناوگان لوکس دریایی»^۲ بخشی از استراتژی برلین برای کسب یک جایگاه برابر با لندن در سیستم بین‌المللی و رسیدن به یک پرستیژ برابر با این کشور بود. بتمان هولوغ^۳ صدراعظم آلمان بیان می‌دارد که آلمان برای اینکه یک قدرت بزرگ واقعی باشد، می‌بایست یک ناوگان قوی دریایی هم برای دفاع از تجارت خود و هم رسیدن به یک جایگاه برابر با انگلستان داشته باشد. از نظر مک میلان، این تمایل آلمان برای شناسایی برابر با انگلستان بود که شدت رقابت میان آلمان و انگلستان را افزایش داد^۴ (MacMillan, 2013: 69-82).

جیر لوندستاد نیز رقابت فعلی میان چین و آمریکا را مشابه رقابت آلمان و انگلستان در قبل از جنگ جهانی اول می‌داند و تأکید دارد که این رقابت محصول تغییر در توزیع قدرت است و همان‌گونه که ظهور آلمان باعث افزایش نگرانی و استرس الیت انگلستان شد، خیزش مجدد آمریکا نیز نگرانی الیت سیاسی در آمریکا را افزایش خواهد داد. در حال حاضر سیاست‌گذاران آمریکایی نگران هستند که سیاست‌های تجاری و اقتصادی چین باعث تضعیف اقتصادی و همچنین ژئوپلیتیک آمریکا شود. رهبران آمریکا همان‌گونه چین را می‌فهمند که سیاست‌گذاران بریتانیایی در قبل از ۱۹۱۴ آلمان را ادراک می‌کردند، یعنی یک سیستم سیاسی که می‌بایست هم در مورد حوزه تمایلات سیاست خارجی آن مشکوک بود و هم در ارتباط با قابل‌اعتماد بودن به‌عنوان یک شریک دیپلماتیک. به همین دلیل هم آمریکایی‌ها همان مسیر بریتانیا در قبل از ۱۹۱۴ را دنبال خواهند کرد و به تدریج تصویرسازی از چین به‌عنوان یک «دشمن» بازسازی خواهد شد. از طرف دیگر چین هم به دنبال هژمونی منطقه‌ای در شرق و جنوب شرق آسیا

1. recognition

2. "Luxury fleet"

3. Bethmann Hollweg

۴. در واقع کانون اصلی نظریه گیلپین هم همین است که پر کردن شکاف میان جایگاه مادی قدرت و جایگاه بازیگر در سلسله مراتب پرستیژ و تعیین وضعیت نهایی آن از طریق جنگ صورت می‌گیرد. از نظر مک میلان، هر چند مسابقه دریایی انگلیس و آلمان در سال ۱۹۲۲ به پایان رسید اما وی بیان می‌دارد که این سیاست آلمان یک اشتباه استراتژیک بود، زیرا از یک طرف خصومت بریتانیا را برانگیخت و از طرف دیگر به ایجاد و شکل‌گیری یک نیروی دریایی که به اندازه کافی بزرگ بوده و توان غلبه بر نیروی دریایی بریتانیا را داشته باشد نیز منجر نشد.

است. در واقع این کاری است که قدرت‌های بزرگ در حال ظهور انجام می‌دهند؛ یعنی آن‌ها به دنبال تسلط ژئوپلیتیک در حیاط‌خلوت خود هستند (Lundestad, 2003: 55-59).

هانتینگتون هم در همین رابطه معتقد است هیچ دلیلی برای اینکه چین همین مسیر یعنی تلاش برای هژمون شدن را طی نکند، وجود ندارد. ساموئل هانتینگتون تأکید دارد، ورود کشورهایمانند بریتانیا، فرانسه، آلمان، ژاپن، اتحاد جماهیر شوروی و آمریکا به گسترش گرای بیرونی (بیرونی) تقریباً با یک مرحله صنعتی شدن فزاینده و توسعه اقتصادی این کشورها هم‌زمان بوده است (پس‌ازاین مرحله بوده است). از نظر هانتینگتون چین از اواخر دهه ۱۹۷۰ وارد این فاز شد و اقتصاد این کشور از ۱۹۴۴ تا ۱۹۷۸ به لحاظ حجم چهار برابر شده است. چین در سال ۲۰۱۰ به دومین اقتصاد بزرگ جهان تبدیل شد و اگر واقعاً ارتباطی میان رشد سریع داخلی و گسترش گرای بیرونی وجود داشته باشد، آنگاه نمی‌توان وضعیت و چشم‌انداز روشنی را برای ثبات آسیای پیش‌بینی کرد. هانتینگتون بیان می‌دارد که «تمایل برای رسیدن به هژمونی منطقه‌ای نتیجه طبیعی توسعه سریع اقتصادی چین است» (Huntington, 1993: 27-34). در همین ارتباط، جوزف گریکو نیز بنیان‌های نظری لیبرال و نئولیبرال استراتژی آمریکا را که با دنبال کردن سیاست «تعامل» نسبت به چین، منجر به قدرت‌یابی و رشد سریع اقتصادی چین شد زیر سؤال برده و بیان می‌دارد این استراتژی‌ها نه‌تنها کمکی به تضعیف چین نکرده است بلکه به قوی شدن صد در صد چین نیز انجامیده است. بر همین اساس، گریکو استفاده از استراتژی تعامل و تداوم آن برای مهار چین را یک استراتژی خطرناک و «پر ریسک» برای آمریکا قلمداد می‌کند (Grieco, 2014: 17-23).

استفن والت نیز از جمله دیگر متفکرینی است که با خلق مفهوم «موازنه تهدید»، مشابهت‌سازی‌های تاریخی از روابط آلمان و بریتانیا را یک گام جلوتر برده و با ارجاع به چگونگی پاسخ به تهدید شوروی از سوی اروپا، بیان می‌دارد که سیاست بین‌الملل از «عدم توازن» بیزار است اما این بیزاری صرفاً به توازن در برابر قدرت محدود نمی‌شود و توازن در برابر «تهدید» را هم پوشش می‌دهد. به بیان دیگر والت معتقد است اروپایی‌ها صرفاً در مقابل قوی‌ترین (بزرگ‌ترین) قدرت (دولت) یعنی آمریکا پس از ۱۹۴۵ دست به توازن (موازنه) نزدند بلکه در برابر «بزرگ‌ترین تهدید» یعنی شوروی دست به ائتلاف زدند. بر این اساس، استفن والت یک آینده تاریک را پیش روی روابط چین و آمریکا متصور بوده و معتقد است به

همان نسبت که توازن قدرت در دهه‌های آینده به نفع چین تغییر کند، پکن به دنبال کاهش حضور امنیتی آمریکا در شرق و جنوب شرق آسیا حرکت خواهد کرد و این مسئله می‌تواند هم در قالب بروز یک منازعه مسلحانه با آمریکا و هم در قالب ترس بیش‌ازحد در میان همسایگان این کشور (به دلیل مجاورت نزدیک با چین و همچنین ماهیت نظام سیاسی این کشور) ظهور و ورود این کشورها به فرایند موازنه علیه چین را تقویت کند (Walt, 2018: 8-11). به‌عنوان مثال، سند دفاعی ژاپن در سال ۲۰۰۷ نسبت به افزایش توان نظامی چین به‌خصوص موشک‌های بالستیک میان برد که می‌تواند ژاپن را هدف بگیرد، موشک‌های DF-3 و DF-21، توسعه موشک‌های کروز، زیردریایی‌های جدید، توسعه نسل چهارم جنگنده مانند J-10 و J-20، هشدار می‌دهد (mod, 2007). سیاست‌گذاران استرالیایی نیز همواره رشد قدرت اقتصادی و نظامی چین را به‌عنوان تهدیدی برای این کشور و نظم امنیتی آسیا تلقی کرده‌اند. استرالیا در سال ۱۹۹۷ یک سند رسمی با عنوان «بررسی سیاست استراتژیک»^۱ را منتشر کرد و از همان زمان تاکنون بر دو مسئله اساسی یعنی نگرانی از افزایش احتمال خروج آمریکا از آسیا و همچنین تهدیدزا بودن رشد قدرت اقتصادی و نظامی چین تأکید کرده‌اند (defence, n.d).

یان شوئه تنگ^۲ نیز از جمله متفکرین رئالیست چینی است که معتقد است، تلاش آمریکا برای حفظ «تفوق» در آسیا و اجتناب از «انطباق» با فرایند قدرت‌یابی چین، می‌تواند در بلندمدت آثار بی‌ثبات‌کننده زیادی در آسیا ایجاد کند. از نظر یان، چین به‌عنوان یک بازیگر مرکزی در نظم منطقه‌ای ظهور خواهد کرد و دیگر کشورهای منطقه (شرق آسیا)، انتخاب دیگری جز پذیرش رهبری چین ندارند. وی معتقد است که هرچند برخی از بازیگران مانند ژاپن ممکن است بخواهند خارج از سیستم چینی باقی بمانند اما افزایش توان و قدرت کلپ چین باعث خواهد شد تا در نهایت ژاپن نیز اظهار تمایل برای پذیرش داشته باشد. یان معتقد است که قدرت‌یابی چین باعث تضعیف سیستم اتحاد آمریکا در منطقه و در نتیجه سستی و زوال آن خواهد شد. وی همچنین تأکید دارد، ساختار کنونی بین‌المللی از «تک‌قطبی»^۳ به

1. strategic policy Review

2. Yan Xuetong

3. unipolarity plus

معنای یک ابرقدرت به اضافه چند قدرت بزرگ به «دوقطبی»^۱ به معنای دو ابرقدرت به اضافه چند قدرت بزرگ تغییر پیدا کرده و چین به دومین ابرقدرت تبدیل شده است. یان بیان می‌کند، شعار «رؤیای چین» یک پیام روشن دارد و آن هم احیای وضعیت و جایگاه بین‌المللی تاریخی چین در دوره سلسله تانگ به عنوان یک دولت پیشرفته جهانی است. از این منظر «قدرت ملی جامع» چین می‌بایست به سطح قدرت ملی جامع آمریکا برسد. یان شوئه‌تنگ در این ارتباط بیان می‌دارد، اگر چین می‌خواهد جایگاه تاریخی خود را احیا و بازیابی کند، می‌بایست مانند یک قدرت بزرگ جهانی عمل کند. نقطه ثقل این رویکرد آن است که مسئولیت‌پذیری چین به عنوان «ابزاری» استراتژیک برای چین به منظور مشارکت در جامعه بین‌المللی و افزایش قدرت و منافع خود در صحنه بین‌المللی است. یان همچنین بیان می‌کند که چین باید رهیافت «حرکت با چراغ خاموش»^۲ خود در سیاست خارجی را رها کند و به جای آن باید رویکرد «حرکت یا تلاش برای کسب دستاورد»^۳ را جایگزین کند. یان بیان می‌کند که چین نباید صرفاً بر کسب دستاوردهای اقتصادی متمرکز باشد و به جای آن باید حمایت سیاسی چین در سراسر جهان را تقویت کند و برای این منظور همچنین سیاست «عدم تعهد» خود را رها کرده و به جای آن «ساختار اتحاد» مربوط به خود را بسازد (Xuetong, 2010: 269-274).

علاوه بر یان شوئه‌تنگ، شیانگ^۴ هم از جمله دیگر متفکرین چینی است که بر ساخت هر چه سریع‌تر ائتلاف‌های ضد هژمونیک توسط چین تأکید می‌کند. وی تأکید می‌کند که چین می‌بایست تا قبل از اینکه دیر بشود، به سمت ساخت یک ائتلاف در برابر هژمون مستقر یعنی آمریکا حرکت کند. از نظر شیانگ، چین می‌بایست توجه بیشتری به کشورهایی که مخالف منافع آمریکا یا دشمنان بالقوه استراتژیک آمریکا هستند، داشته باشد. چین می‌بایست تمام تلاش خود را برای کمک به این کشورها انجام دهد و از نابودی آنان توسط آمریکا مانند آنچه

-
1. bipolarity plus
 2. low-profile
 3. Strive for achievement
 4. Xiang

در بلوک شرق انجام شد، جلوگیری کند. چین می‌بایست همه نیروهای ضد هژمون جهان را تحت پرچم منازعه/ مبارزه با هژمون دور یکدیگر جمع کند. (Xiang, 2015: 3-7).

لیو هم در ارتباط با ناکارآمدی سیاست عدم اتحاد چین بیان می‌دارد، سیاست عدم اتحاد منجر به شکست چین برای ساختن دوستان واقعی خواهد شد. او در نقد خود از اکثر شرکای استراتژیک چین به‌عنوان «رفقای نوشیدنی» یاد می‌کند که در مواقع ضروری از چین حمایت ناچیزی خواهد کرد. به همین دلیل است که آمریکا استراتژی حرکت به آسیا یا بازگشت به آسیا را اتخاذ می‌کند و چین انتخاب‌های اندکی دارد. در تداوم همین مسیر، لیو نیز تأکید دارد هرچند استفاده از سیاست و استراتژی پنهان کردن توانمندی‌ها به‌منظور بی‌اعتبار کردن نظریه «تهدید چین» تاکنون عاقلانه بوده است اما این سیاست از سال ۲۰۲۰ به بعد دیگر جوابگو نخواهد بود، زیرا آمریکا و اروپا تلاش‌های جدی خود برای مهار چین را آغاز خواهند کرد و به همین دلیل چین می‌بایست به سمت شراکت و همکاری بیشتر با دیگر کشورها به‌خصوص روسیه حرکت کند (Liu, 2007: 8-10). /دگارد^۱ نیز ضمن همراهی با لیو بیان می‌دارد که سیاست «همزیستی» چین متمرکز به یک دوره زمانی میان‌مدت در طرح‌ریزی استراتژیک چین بوده است و با تغییرات ایجادشده در توازن قدرت و همچنین فشارهای رو به افزایش آمریکا، این سیاست به تدریج خلوص خود را از دست خواهد داد (Odgaard, 2023: 443). چانگ شنگجون^۲ نیز ایده «چین مسئولیت‌پذیر» را یک «دام» دانسته و بیان می‌دارد این اصطلاح نیز مانند اصطلاحات دیگری مانند «تز تهدید چین» یا «تز فروپاشی چین» مباحثی در راستای استراتژی مهار چین توسط آمریکا است. از نظر وی، ایده «چین مسئولیت‌پذیر» یک مفهوم ابداع‌شده توسط نیروهای ضد چینی است و به این معناست که چین باید بر اساس نقشه راه طراحی‌شده توسط کشورهای غربی حرکت کند (Zhang, 2018: 163).

۲. رویکرد نظری رئالیسم و نظریات معطوف به بازخیزش صلح‌آمیز چین

در کنار نظریات بدبینانه‌ای که برخی از متفکرین این رویکرد نظری در ارتباط با فرایند

1. Liselotte Odgaard
2. Zhang Shengjun

قدرت‌یابی چین و آینده روابط این کشور با آمریکا بیان داشتند، همچنین باید گفت که همه متفکرین این رهیافت، چنین نگرشی نداشته و برخی از آنان از جمله هنری کیسینجر، برژینسکی، رابرت جرویس، آرون فریدبرگ، ویلیام ولفورث، دیوید لیک و دیویدکانگ را می‌توان در زمره خوش‌بینان این نحله نسبت به فرایند قدرت‌یابی چین و آینده روابط این کشور با آمریکا و همچنین آینده نظم امنیتی آسیایی قلمداد کرد.

هنری کیسینجر نظریه‌پرداز برجسته نحله واقع‌گرایی تاریخی، از جمله افرادی است که ظهور چین را پدیده‌ای قابل مدیریت می‌داند و معتقد است که این تحول می‌تواند در قالبی مسالمت‌آمیز رخ دهد. از منظر وی شکی وجود ندارد که ظهور چین و به‌طورکلی ظهور آسیا در چند دهه آینده، نظم بین‌المللی را به‌گونه‌ای گسترده بازتعریف خواهد کرد و مرکز ثقل نظام بین‌الملل را پس از سه قرن از آتلانتیک به آسیا - پاسیفیک انتقال خواهد داد. کیسینجر، معتقد است که این روند انتقال قدرت با روندهای پیشین آن بسیار متفاوت خواهد بود و از همین روست که تفسیرهایی را که موقعیت امروز چین را با آلمان اوایل قرن بیستم مقایسه می‌کنند و وقوع درگیری میان ایالات متحده و این کشور را غیرقابل اجتناب می‌دانند، نقد و نفی می‌کند و تأکید دارد که این‌گونه استدلال‌ها و مقایسه‌ها به همان میزان که نادرست هستند، خطرناک نیز است، زیرا نظام دولت‌های اروپایی قرن نوزدهم نظامی بود که در آن دولت‌ها توسل به‌زور را برای پیشبرد منافع خود طبیعی و از حقوق خویش می‌دانستند. درواقع هر دولتی تصور می‌کرد که جنگ محدود خواهد بود و پس از پایان جنگ، موقعیت استراتژیک آن دولت بهبود خواهد یافت؛ اما به گمان کیسینجر در عصر جهانی‌شدن و سلاح‌های هسته‌ای تنها با بی‌دقتی و بی‌فکری تمام، می‌توان چنین مقایسه‌ای را صورت داد. درواقع در چنین جهانی، جنگ میان قدرت‌های بزرگ فاجعه‌ای تمام‌عیار برای همه آن‌ها خواهد بود. چنین جنگی نه تنها برنده‌ای نخواهد داشت، بلکه هزینه‌های سرسام‌آور ترمیم خرابی‌های پس‌از آن، علل درگیری را کاملاً تحت‌الشعاع قرار خواهد داد. عامل پراهمیت دیگری که کیسینجر در مقایسه ناپذیری شرایط نظام بین‌الملل در اوایل قرن بیستم و اکنون بر آن تأکید دارد، سیاست خارجی کاملاً متفاوت آلمان آن روز و چین امروزی است. از منظر وی یکی از عوامل اساسی که نظام بین‌الملل را در ابتدای قرن بیستم به‌سوی جنگ سوق داد، سیاست خارجی تجدیدنظرطلبانه و تحریک‌آمیز آلمان بود. به گمان کیسینجر امپریالیسم مبتنی بر نظامی‌گری، اساساً روش چین در مواجهه با

دنیای خارج نبوده و نیست. او در جهت تأیید مدعای خود تفاوت «کلاوزویتس» و «سون تزو» به‌عنوان پایه‌گذاران تفکر استراتژیک در آلمان و چین را برجسته می‌سازد و می‌نویسد «کلاوزویتس همواره در آثار خود بر آمادگی برای نبرد پای می‌فشارد، حال آنکه سون تزو بر تضعیف روحیه دشمن و پیروزی بدون جنگ تأکید می‌گذارد». افزون بر این، کیسینجر مقایسه چین با شوروی و بالتبع در پیش گرفتن سیاست محدودسازی دوران جنگ سرد در قبال آن را نیز اشتباه می‌داند. از منظر وی شوروی دارای سنت امپریالیستی قوی‌ای بود، به‌گونه‌ای که از دوران پترکبیر تا پایان جنگ جهانی دوم، قدرت روسیه را از مسکو به مرکز اروپا اعمال کرده بود. چنین دولتی با چین که در طول دو هزار سال تاریخ خود در همین منطقه و موقعیت جغرافیای کنونی بوده است، عمیقاً تفاوت دارد. امپراتوری روسیه با تکیه بر زور اداره می‌شده درحالی‌که امپراتوری چین بر پایه فرهنگی که ساختار نظامی قدرتمندی را در پشت سر خود داشته، مدیریت می‌شده است. بر این مبنا کیسینجر تأکید دارد که صحنه و مسائل استراتژیک در آسیا کاملاً متفاوت با اروپای قرن نوزدهم و بیستم و نیز دوران جنگ سرد است و به همین دلیل سیاست آمریکا نباید به دلایلی چون مدرنیزاسیون نظامی چین، در پی تکرار الگوهای رفتاری گذشته در قبال این کشور برآید. کیسینجر برای تأیید فرضیه خود پیرامون امکان‌پذیری ظهور مسالمت‌آمیز چین، موقعیت این کشور در اقتصاد جهانی را نیز موردتوجه قرار می‌دهد. از منظر وی ورود هرچه بیشتر چین به اقتصاد جهانی از یکسو قدرت و توان ریسک این کشور را کاهش داده است و از دیگر سو از امکانات ایالات‌متحده برای تخریب آن نیز کاسته است، زیرا این تخریب بر اقتصاد جهانی که ایالات‌متحده حافظ آن است تأثیرات منفی گسترده‌ای خواهد گذارد (Kissinger, 2005:2).

با عنایت به استدلال فوق‌الذکر کیسینجر معتقد است که چالش احتمالی چین در میان‌مدت با هر چشم‌اندازی، چالش اقتصادی، سیاسی و نه نظامی خواهد بود. البته او می‌پذیرد که معضل تایوان یک استثناست و همواره می‌تواند ماشه درگیری چین و ایالات‌متحده را بچکاند. درگیری بر سر تایوان از منظر وی زمانی رخ خواهد داد که طرفین خویشتن‌داری را که در طول بیش از یک نسل ویژگی غالب روابط چین و ایالات‌متحده بوده است را فروگذارند. او تأکید دارد که چین به دلایل پراهمیتی چون کاهش شکاف بین مناطق توسعه‌یافته و فقیر خود، لزوم انطباق نهادهای سیاسی با تحولات انقلاب‌گونه تکنولوژیک و اقتصادی و از همه مهم‌تر

پيامدهای بالقوه فاجعه بار رقابت از نوع جنگ سرد با آمریکا بر استانداردهای زندگی مردم که مشروعیت حزب به آن وابسته است، خواستار همکاری با ایالات متحده هست و خواهد بود. از دیگر سو از منظر وی، آمریکا نمی تواند در صورت پیش گرفتن رویکرد جنگ سردی و آسیب زدن به چین، از آسیب مصون بماند. مهم تر آنکه آمریکا در همکاری با چین منافع اساسی دارد که مهم ترین آن تداوم ثبات در نظام بین الملل است. به همین دلیل وی تأکید دارد که اتخاذ سیاست های پیشگیرانه از سوی ایالات متحده در قبال کشوری به اهمیت و عظمت چین، عقلانی نیست (Kissinger, 2007:3).

برژینسکی از دیگر نظریه پردازان این رویکرد نظری است که به ظهور چین با خوش بینی می نگرد. برژینسکی معتقد است در قرن بیست و یک، اوراسیا به جای اروپا به عنوان مرکز ثقل سیاست بین الملل در خواهد آمد. از منظر او در این منطقه چند قدرت وجود دارند که برای صلح و امنیت بین الملل از اهمیت ویژه ای برخوردارند و چین مهم ترین این قدرت هاست. به همین لحاظ، روابط چین و ایالات متحده باید با دقت ویژه ای مدیریت شود و در شمار دستورکارهای اصلی سیاست خارجی ایالات متحده در آید. از منظر برژینسکی ظهور چین به چند دلیل تهدیدی علیه ایالات متحده و نظام بین الملل ایجاد نمی کند و در مسیری مسالمت آمیز می تواند صورت گیرد:

- رشد قدرت نظامی چین نه در وضعیت فعلی و نه تا آینده ای قابل پیش بینی، تهدیدی علیه ایالات متحده نیست. نیروهای هسته ای چین نیز عمدتاً قابلیت بازدارندگی دارند. بر این مبنا، قدرت نظامی چین، در سطح منطقه ای است؛
- برخلاف شوروی، چین از قابلیت ایجاد یک چالش ایدئولوژیک جهان شمول علیه ایالات متحده برخوردار نیست، به ویژه آنکه سیستم کمونیستی آن در حال تبدیل به نوعی الیگارشسی ملی گراست که طبیعتاً در سطح جهان مورد استقبال و الگوگیری قرار نخواهد گرفت؛
- ورود چین به اقتصاد جهانی و سازمان های مهم آن به ویژه سازمان جهانی تجارت، نقاط اتصال آن به این عرصه را به شدت افزایش داده، تعمیق بخشیده و این کشور را در وضعیت وابستگی متقابل با سایرین قرار داده است. از آنجاکه یک رویه وابستگی متقابل، آسیب پذیری متقابل است، این امر نیز قابلیت تهدیدزایی چین برای نظام

بین‌الملل را کاهش می‌دهد؛

- برخورداری از روابطی خوب با ایالات‌متحده، برای تداوم توسعه اقتصادی چین حیاتی است، بنابراین رهبران آن، علاقه‌مند به ایجاد چالش در مقابل ایالات‌متحده نیستند؛
- بر این اساس، برژینسکی بر آن است که چین تا آینده قابل پیش‌بینی تهدیدی علیه ایالات‌متحده و نظام بین‌الملل نیست، لذا باید با آن وارد گفتگو شد. او معتقد است، ایالات‌متحده نه بر سر ثبات و امنیت در شمال شرق آسیا، بلکه بر سر ثبات و امنیت در کل اوراسیا باید با چین وارد مذاکرات جدی شود.

از دیگر سو آمریکا باید با گسترده‌تر ساختن روابط تجاری با این کشور، تسهیل ادغام هرچه بیشتر آن در اقتصاد جهانی و واردکردن آن به گروه هشت کشور صنعتی، اتصالات ساختاری چین با نظم موجود بین‌المللی را افزایش دهد و این درست شبیه آن رویه‌ای است که ایالات‌متحده در مورد ژاپن و آلمان پس از جنگ دوم و ظهور آن‌ها به‌عنوان قدرت‌های بزرگ اقتصادی در پیش گرفت. کوتاه‌سخن آنکه برژینسکی معتقد است چین مسالمت‌جو و آرام و متمایل به همکاری، ثبات در اوراسیا را به‌مثابه مرکز ثقل سیاست بین‌الملل در قرن بیست‌ویک تا حد زیادی تضمین خواهد کرد؛ بنابراین از نگاه وی ایالات‌متحده باید با تغییر بنیادی رویکرد خود نسبت به چین، آن را به‌عنوان شریکی عمده در ثبات اوراسیا و بازیگر کلیدی در نظام بین‌الملل در نظر گیرد (Brzezinski 2003: 54-58).

رابرت جرویس متفکر دیگر رویکرد نظری رئالیستی نیز از جمله دیگر نظریه‌پردازانی است که هرچند معتقد است، جنگ بین قدرت‌های بزرگ، همواره موتور تحول در سیاست بین‌الملل بوده است، اما وی تأکید دارد، در وضعیت فعلی شرایط کاملاً متفاوت شده و احتمال بروز جنگ میان آنان در کمترین میزان قرار دارد. به گمان جرویس، توسعه‌یافته‌ترین قدرت‌های نظام بین‌الملل (ایالات‌متحده، ژاپن و قدرت‌های اروپایی) یک جامعه امنیتی به معنایی که کارل دوویچ به آن پرداخته است، تشکیل داده‌اند و بنابراین وقوع جنگ میان آنان غیرمحمول است. در واقع ترکیبی از عواملی چون هزینه‌های جنگ، فواید صلح و ارزش‌هایی که از جنگ ممانعت می‌کنند، باعث می‌شود در درون این جامعه امنیتی تا آینده‌ای قابل پیش‌بینی بروز جنگ منتفی باشد. او معتقد است در میان کشورهای خارج از این مجموعه، تنها روسیه و چین قابلیت به راه انداختن جنگی علیه اعضای این جامعه امنیتی یا علیه یکدیگر را دارند. او تأکید دارد که

چنین جنگی با جنگ‌های سنتی میان قدرت‌های بزرگ بسیار متفاوت خواهد بود. این دو کشور در موارد مهمی از استانداردهای قدرت بزرگ برخوردار نیستند، سیستم سیاسی آن‌ها لرزان است و در هیچ حوزه‌ای از تکنولوژی‌ها گرفته تا سازمان‌های بسیار پیشرفته، سرآمد نیستند و الگوی حکومتی و توسعه آن‌ها مطلوب سایر کشورها نیست؛ بنابراین چالش‌هایی که این دو کشور می‌توانند ایجاد کنند تنها در سطح منطقه‌ای خواهد بود. از منظر وی، چنین چالش‌هایی قابلیت تغییر نظام بین‌الملل را (برخلاف جنگ‌های گذشته قدرت‌های بزرگ) ندارند. او معتقد است حتی درگیری احتمالی آمریکا و چین بر سر تایوان نیز نمی‌تواند خصلت جنگ‌های گذشته میان قدرت‌های بزرگ را داشته باشد (Jervis 2002:7).

آرون فریدبرگ نیز از جمله دیگر متفکرینی است که امکان وقوع و تکرار الگوهای سنتی روابط میان قدرت‌های بزرگ به‌خصوص «دشمنی» و «منازعه» میان چین و آمریکا رو به افزایش می‌داند. فریدبرگ بیان می‌دارد، به لحاظ تاریخی روابط میان دولت مسلط و دولت در حال ظهور اکثراً به خصومت ختم شده است. قدرت مستقر خود را مدافع نظم بین‌المللی دانسته و قدرت در حال ظهور هم خود را محدود می‌بیند و در تلاش برای فرار از محدودیت است. فریدبرگ معتقد است، این الگوی قدیمی و پایدار روابط بین‌الملل امروز در روابط رفتار آمریکا و چین قابل مشاهده است. از نظر فریدبرگ تفاوت ایدئولوژیک هم می‌تواند این بی‌اعتمادی و این ترکیب را پیچیده‌تر سازد. فریدبرگ بیان می‌دارد که اگر چین بخواهد همین مسیر را ادامه دهد و قوی‌تر شود بدون اینکه به یک دموکراسی لیبرال تبدیل شود، رقابت خاموش چین و آمریکا به سمت یک رقابت آشکار و خطرناک میل پیدا خواهد کرد. به همین دلیل فریدبرگ بیان می‌دارد که آمریکا هیچ وظیفه مهم‌تری از مدیریت روابط نامشخص، پیچیده و به‌صورت بالقوه بی‌ثبات با چین را ندارد. فریدبرگ بیان می‌دارد که آمریکا از بعد از حادثه ۱۱ سپتامبر تمرکز خود را بر تهدیدات فوری مانند تروریسم و گسترش سلاح‌های هسته‌ای، مبارزه با شبکه‌های جهادی، مقابله با دولت‌های یاغی مانند ایران و کره شمالی و عراق و افغانستان قرار دارد و ظرفیت مادی و نخبگی خود را صرف پاسخ و تحلیل «تهدیدات فوری» در ۳۰ سال گذشته کرده بود و چالش‌های (تهدیدات) بلندمدت مانند چین را تا حدودی با انرژی کمتری مدنظر قرار می‌داد. وی معتقد است هرچند منابع آمریکا فراوان است اما بی‌پایان نیست. فریدبرگ بیان می‌دارد که آلمان نازی و امپراتوری ژاپن فاقد نفرت، منابع و

بنیان‌های صنعتی لازم برای رقابت پایاپای با آمریکا بودند، شوروی هم اگرچه این ظرفیت‌ها را داشت اما شانس‌ها که آمریکا آورد آن بود که رهبران این کشور سیاست‌های ناکارآمد اقتصادی و برنامه‌های تمرکزگرایانه را اتخاذ کردند. وی معتقد است که چین برخلاف قدرت‌های بزرگ گذشته، هم منابع طبیعی و هم منابع انسانی لازم را داشته و هم رهیافت بازار - محور به توسعه را انتخاب کرده است که سرعت رشد اقتصادی و تکنولوژیک قابل توجهی را برای رقابت پایدار با آمریکا ایجاد کرده است. در همین راستا فریدبرگ بیان می‌دارد که منافع و تمایلات مهم امنیتی چین در ۶۷ سال گذشته تغییر چندانی نداشته است. آنچه دچار تغییر شده، ظرفیت چین برای دستیابی به این اهداف و تمایلات و همچنین ابزارهایی است که این کشور برای تأمین این اهداف از آن استفاده می‌کند. از طرف دیگر فریدبرگ بیان می‌کند که سیستم اقتدارگرای چینی، تأثیرات انتقال قدرت را سریع‌تر از گذشته خواهد کرد و از این رو به سیاست‌گذاران آمریکایی توصیه می‌کند؛ ۱. برتری نظامی خود بر چین در شرق آسیا را حفظ کند؛ ۲. از استقلال تایوان دفاع کند؛ ۳. یک شبکه اتحاد ضد چینی در شرق آسیا ایجاد کند و ۴. به دنبال تغییر رژیم در چین باشد (Friedberg, 2022:1). در حال فریدبرگ معتقد است آنچه در آسیا در حال وقوع است مسابقه‌ای میان نیروهای گسترش فضای چندقطبی که می‌تواند شانس منازعه را افزایش دهد و رشد نیروها یا شاخص‌های اعتدال آفرین که چشم‌انداز تداوم صلح را در منطقه تقویت می‌کند، است. از نظر فریدبرگ این مسابقه در حال حاضر در مراحل اولیه خود است و هنوز زود است که بیان شود به یک زمستان ختم خواهد شد.^۱ فریدبرگ بیان می‌دارد که هدف نهایی چین «پیروزی بدون نبرد»، جایگزین شدن به جای آمریکا به‌عنوان یک قدرت مسلط در شرق آسیا و شاید تمام آسیا بدون ورود به منازعه مستقیم با آمریکا است. به‌طور خلاصه آرون فریدبرگ استراتژی پساجنگ سرد چین برای رویارویی با آمریکا و همچنین جهان خارج از چین را این‌گونه بیان می‌دارد: ۱. پرهیز از مواجهه؛ ۲. ساخت قدرت ملی جامع؛^۲ و ۳. پیشروی «تدریجی». چین در راستای سیاست پرهیز از مواجهه از

۱. رابرت کیگان هم بیان می‌دارد، تلاش‌های مهار چین از سوی آمریکا آغاز شده است؛ اما هنوز این توهم در آمریکا وجود دارد که آمریکا ممکن است بتواند قدرت‌یابی چین را مدیریت کند. از نظر وی نباید امید اشتباهی به قدرت‌یابی صلح‌آمیز چین و انطباق با منافع آمریکا را داشت.

میانه‌های دهه ۱۹۹۰ روابط خود با همسایگان را بهبود داد، روابط خود با برخی دشمنان قدیمی مانند ویتنام را عادی کرد، برخی از معضلات مرزی با همسایگان از جمله روسیه و هند را حل و فصل کرد و «روابط همسایگی خوب» با جمهوری‌های آسیای مرکزی برقرار کرد. پکن همچنین در میانه دهه ۱۹۹۰، سیاست «مفهوم امنیتی جدید» را که در تلاش برای تصویرسازی از چین به‌عنوان یک بازیگر با نیت صلح‌آمیز بود، طراحی کرد. چین همچنین روابط دوجانبه خود با همسایگان را از طریق توافقات و شراکت‌ها با همسایگان و بازیگران کلیدی تقویت کرد (Friedberg, 2005: 13).

در کنار رویکرد آرون فرییدبرگ و تأکید وی بر اینکه هنوز زود است که بیان شود وقوع «زمستان سخت» در آسیا حتمی است، ویلیام ولفورث نیز از جمله دیگر نظریه‌پردازان مردد در ارتباط با فرایند قدرت‌یابی چین است. ولفورث معتقد است، مجموعه توانمندی‌های مادی حامی نظم مسلط و موجود در وضعیت افول نسبی بوده و در نتیجه رقابت بر نهادها و قواعد بنیادی نظم مسلط در حال افزایش است. از نظر ولفورث، مشروعیت در تحلیل نهایی متکی به «قدرت» است و از این رو قدرت‌های در حال ظهور به دنبال تحلیل بردن مشروعیت نظم مستقر و ایجاد قواعد جدید هستند. اگر دولت‌های حافظ وضع موجود در برابر این تغییرات مقاومت کنند، نتیجه آن بی‌ثباتی و همچنین ناامنی خواهد بود. در حوزه حکمرانی اقتصادی جهانی نیز قدرت‌های در حال ظهور به دنبال کسب نقش‌های بزرگ‌تر در نهادهای موجود یا انجام اقدام‌های دوره‌ای برای ایجاد جایگزین‌های جدید منطقه‌ای هستند. ویلیام ولفورث و همچنین استفن بروکس معتقدند که چین با چالش‌های داخلی مختلفی مواجه است که پتانسیل قدرت این کشور را محدود می‌کند. از جمله جمعیت پیر، کندی رشد اقتصادی و آلودگی گسترده. برخلاف قدرت‌های در حال رشد قبلی که دولت‌های پیش‌رو را به چالش می‌کشیدند، توانایی فنی و نظامی چین در مقایسه با آمریکا هنوز بسیار پایین است (Wohlforth, 2016: 13-18).

دیوید لیک نیز از جمله دیگر متفکرینی است که با کمی تساهل در این دسته قرار می‌گیرد؛ لیک با برجسته کردن دو سیستم «آنارشی» و «سلسله‌مراتب»^۱ به‌عنوان ساختارهایی که بازیگران مختلف می‌توانند در آن دو به اعمال قدرت بپردازند، بیان می‌دارد، در شرایط آنارشی دولت

قدرتمند به دنبال تسلط، کنترل و مدیریت دیگران از طریق «اجبار»، تهدید و تنبیه دیگر دولت‌ها برای واداشتن آن‌ها به اطاعت و پذیرش است (سلطه). این در حالی است که در سیستم سلسله‌مراتبی، استفاده از «اقتدار» بر استفاده از «اجبار» چربش خواهد داشت. لیک بیان می‌کند درحالی‌که تسلط و اجبار متکی بر توانمندی‌های بازیگر در تحمیل هزینه بر دولت‌های تابعه است اما اقتدار به صورت اجتماعی و در نتیجه ایجاد یک فهم مشترک میان قدرت مسلط و بازیگران تابعه ساخته می‌شود. از نظر لیک به هر میزان که چین از اجبار و زور بیشتری در روابط خود با دولت‌های تابعه استفاده کند به همان میزان هم آن‌ها مقاومت بیشتری از خود نشان داده و امکان حرکت آن‌ها به سمت موازنه خارجی به خصوص گسترش و تقویت روابط اتحاد با آمریکا و تشدید خصومت‌ها در محیط پیرامونی چین را افزایش خواهد داد (Lake, 2009: 71-79). لیک بیان می‌کند که چین لازم نیست حتماً یکی از این استراتژی‌ها را اتخاذ کند بلکه می‌تواند مانند آمریکا در برخی مواقع از سلطه و در برخی دیگر از مواقع نیز از اقتدار استفاده کند. دیوید لیک بیان می‌کند که به لحاظ تاریخی رقابت قدرت‌های بزرگ عمدتاً توسط محرومیت یا ترس از محرومیت اقتصادی نشأت گرفته است. قدرت‌های بزرگ در گذشته از نفوذ بین‌المللی خود برای ساخت مناطقی^۱ استفاده می‌کردند که تحت تابعیت سیاست‌های آن‌ها بوده و یا در پیوند با اقتصاد آن‌ها قرار گیرد. همچنین این قدرت‌های بزرگ تلاش می‌کند تا از حضور دیگر قدرت‌های بزرگ و نهادهای آنان در این نواحی جلوگیری به عمل آورند. از نظر لیک، این مسابقه برای ساختن «اهرم‌های اقتصادی» به سرعت جهان را به بلوک‌های مختلف اقتصادی تقسیم می‌کند. لیک تأکید می‌کند، مانند «معمای امنیتی»، ترس از حذف از یک فضای نفوذ یا یک بلوک اقتصادی برای تشدید فرایند «تقسیم‌شدگی» و افتراق کفایت می‌کند. مسابقه برای «غلبه» باعث گسترش بیش‌از اندازه و حتی غیر ضرور به مناطق دیگر و تشدید رقابت نظامی خواهد شد و از این‌رو رقابت نظامی و اقتصادی به یکدیگر مرتبط هستند. (رقابت اقتصادی اغلب رقابت نظامی را هم در پی خواهد داشت). مهم‌ترین بحران‌های نظامی تاریخی جایی بوده است که طرفین در تلاش برای ترسیم مرزهای میان مناطق/نواحی اقتصادی بوده است. در حال لیک معتقد است که اتخاذ یک رویکرد ترکیبی و استفاده

هم‌زمان از دو ابزار «اجبار» و «رضایت» در موفقیت قدرت‌های در حال ظهور تأثیر بیشتری خواهد داشت و چین هم می‌تواند به‌صورت هم‌زمان از این دو ابزار استفاده کند (Lake, 2017: 363).

دیوید کانگ^۱ نیز از جمله متفکرین خوش‌بینی است که معتقد است قدرت‌یابی چین و بلوغ این فرایند می‌تواند به ثبات منطقه‌ای ختم شود. کانگ بیان می‌دارد، به لحاظ تاریخی یک روابط سیاسی سلسله‌مراتبی در شرق آسیا وجود دارد و همین سنت تاریخی باعث خواهد شد تا کشورهای شرق آسیا علیه قدرت‌یابی چین دست به توازن و رفتار توازن‌بخش نزنند. از نظر کانگ تا قبل از مداخله قدرت‌های غربی، این دولت‌ها در یک نظم منطقه‌ای تحت تسلط چین زندگی می‌کردند. از نظر کانگ، چین مداخله حداقلی را در امور کشورهای منطقه داشت و به همین دلیل به‌عنوان منبع ثبات و منفعت نگریسته می‌شد. وی تأکید دارد این منطقه راحت‌تر از آنچه دیگران فکر می‌کنند به یک چین قوی تسلیم خواهند شد. از نظر کانگ، آمریکا در کسب حمایت منطقه‌ای از استراتژی «توازن» علیه چین موفق نخواهد بود و اگر آمریکا از منطقه خارج شود، این کشورها به‌سرعت و به‌احتمال‌زیاد استراتژی «همراهی» با چین را انتخاب خواهند کرد. از نظر کانگ منطقه تمایل بیشتری به قالب‌های سلسله‌مراتبی یا آنچه خود وی از آن به‌عنوان «دفاع سلسله‌مراتبی»^۲ یاد می‌کند، دارد. کانگ برخلاف رئالیست‌های بدبین که معتقدند، فضای آسیا به سمت «رقابت» در حال حرکت است، بیان می‌دارد که دولت‌های آسیایی نه‌تنها علیه چین توازن نخواهند کرد، بلکه همراهی با چین را ترجیح خواهند داد و همچنین از چشم‌انداز تاریخی وجود یک چین غنی و قوی در راستای تقویت ثبات منطقه‌ای عمل کرده است (Kang, 2009: 55-63).

اوری گلدشتین^۳ نیز از جمله دیگر حامیان رویکرد رئالیستی خوش‌بین است که معتقد به قابل‌مدیریت بودن بازخیزش چین و عدم حرکت این روابط به سمت جنگ و منازعه است. وی بیان می‌دارد، چین یک استراتژی نئوبیسمارکی^۴ را برای جلوگیری از شکل‌گیری یک

-
1. Kang
 2. hierarchical defence
 3. Avery Goldstein
 4. Neo- Bismarckian Strategy

ائتلاف توازن‌بخش علیه خود از یک طرف و تقویت توان داخلی خود از طرف دیگر را در دستورکار قرار داده است. چنین استراتژی تمایلی به مواجهه مستقیم با آمریکا و متحدانش ندارد و یا در بیشتر موارد مواجهه و رویارویی را در آینده نزدیک ممنوع می‌کند. گلدشتین علاوه بر این بیان می‌دارد که دو کشور چین و آمریکا وارد رابطه «بازدارندگی متقابل» شده‌اند و این بازدارندگی متقابل که در نتیجه برخورداری دو کشور از سلاح‌های هسته‌ای است باعث خواهد شد تا حائل‌هایی (خاک‌ریزه‌هایی) برای جلوگیری از جنگ کلی میان دو کشور ایجاد شود و همچنین جنگ‌های محدود و رفتارهای بحران‌زا در روابط دو کشور را هم کاهش دهد (Goldstein, 2005: 8-29).

فرجام سخن

در حال آنچه مشخص است آن است که امروز فرایند قدرت‌یابی چین به یک واقعیت مهم در سیاست بین‌الملل تبدیل شده و ظرفیت و ابزارهای این کشور برای دستیابی به اهداف و تمایلات استراتژیک خود، رشد قابل توجهی به نسبت گذشته داشته است. افزایش قابل توجه توان و ظرفیت‌های مادی و ایده‌ای چین در پنجاه سال اخیر به‌خصوص در آسیا باعث شده است تا شعار احیای مجدد عظمت چین، تلاش برای پایان قرن تحقیر و احیای مجدد هژمونی چین بر آسیا در دستورکار رهبران و تصمیم‌سازان این کشور قرار گیرد. چین در حوزه امنیتی آشکارا مخالفت خود را با سیاست اتحاد دو و چندجانبه آمریکا در آسیا که تحت عنوان سیستم هاب و اسپوک شناخته می‌شود اعلام کرده است. به‌خصوص چین این مخالفت را با ارائه «مفهوم امنیتی جدید» در سال ۱۹۹۶ و در دوران جیانگ زمین مطرح کرد و پس‌از آن به‌صورت مکرر مخالفت و انتقادهای خود را نسبت به ساختارها و اتحادهای دو و چندجانبه امنیتی جنگ سردی آمریکا بیان کرد و تأکید داشت که این ساختارها می‌بایست به سمت ساختارهای امنیتی همکاری‌گرایانه تغییر و انتقال پیدا کند. به‌عنوان مثال شی جین پینگ همواره رویکردهای «اتحاد - محور» و مطلوب آمریکا در آسیا را زیر سؤال برده و بیان می‌دارد، مردم آسیا توانایی و خرد لازم برای کسب و ایجاد صلح و ثبات و افزایش همکاری منطقه‌ای را دارند و اتحادهای نظامی که طرف سوم را هدف می‌گیرد نمی‌تواند در راستای حفظ و تقویت امنیت مشترک باشد. به‌بیان‌دیگر شی جین پینگ به‌صورت ضمنی بیان می‌دارد که دیگر ضرورتی برای ایفای

نقش امنیتی آمریکا در آسیا وجود ندارد. از زمان روی کار آمدن شی جین پینگ، چین در دنبال کردن علایق و منافع خود در آسیا بیش از گذشته جسورتر شده است و اقدامها و افزایش حضور آمریکا در منطقه به عنوان تلاشی از سوی این کشور برای مهار نفوذ چین و محدود کردن رشد آن نگریسته می‌شود. به همین دلیل می‌توان گفت که با گذشت زمان، فرایند قدرت‌یابی چین همان‌گونه که رئالیست‌های بدبین بیان می‌دارند، به سمت یک رقابت حاصل جمع صفر با دیگر قدرت‌های بزرگ به خصوص ایالات متحده آمریکا حرکت خواهد کرد و ویژگی «عدم قطعیت» به یکی از پایدارترین ویژگی‌ها در روابط میان چین و دیگر بازیگران مهم سیاست بین‌الملل تبدیل خواهد شد. در همین راستا نیز، می‌توان گفت، آینده روابط بین‌الملل در آسیا بیشتر با «رقابت استراتژیک» چین و آمریکا شناخته خواهد شد تا با عنوان «همکاری استراتژیک».

منابع

- Allison, G. (2017). *Destined for War: Can America and China Escape Thucydides's Trap?* Houghton Mifflin Harcourt.
- Brzezinski, Z. (1997, September/ October). A Geostrategy for Eurasia. *Foreign Affairs*, 45.
- Donnelly, J. (2009). *Realism and international relations*. Cambridge University Press.
- Friedberg, A. (2022). <https://www.economist.com>.
- Friedberg, A. L. (2005). The Future of U.S.-China Relations: Is Conflict Inevitable? *International Security*, 30(2), 7-45. doi:<https://www.jstor.org/stable/4137594>
- Gilpin, R. (2010). *War and Change in World Politics*. Cambridge University Press.
- Goswami, N. (2018). China in Space: Ambitions and Possible Conflict. *Strategic Studies Quarterly*, 12(1), 74-97. doi:<https://www.jstor.org/stable/26333878>
- Grieco, J. M. (2014). Theories of International Balancing, the Rise of China and Political Alignments in the Asia Pacific. *The Korean Journal of International Studies*, 12(Special Issue), 15-48. doi:<http://dx.doi.org/10.14731/kjis.2014.05.12.S.16>
- <https://www.s-cica.org/index.php?view=page&t=fourth-summit>. (2014). Retrieved from <https://www.s-cica.org/index.php>.
- Hughes, J. L. (1988). The Origins of World War II in Europe: British Deterrence Failure and German Expansionism. *The Journal of*

- Interdisciplinary History*, 18(4), 851-891.
doi:<https://doi.org/10.2307/204827>
- Hulme, C. (2023). An unwritten future: realism and uncertainty in world politics. *International Affairs*, 99(4), 1777-1779. doi:
<https://doi.org/10.1093/ia/iia156>
- Huntington, S. P. (1993). The Clash of Civilizations? 72(3).
doi:<https://doi.org/10.2307/20045621>
- Jack S. Levy, William R. Thompson. (2010). *Causes of War*. A John Wiley & Sons, Ltd., Publication.
- Jun Xiang EMAIL logo , Christopher B. Primiano and Wei-hao Huang. (2015). Aggressive or Peaceful Rise? An Empirical Assessment of China's Militarized Conflict, 1979-2010. *Peace Economics, Peace Science and Public Policy*. doi:<https://doi.org/10.1515/peps-2015-0004>
- Kang, D. (2009). *China Rising: Peace, Power, and Order in East Asia*. Columbia University Press.
- Kim, J. (2017). Territorial Disputes in the South China Sea: Implications for Security in Asia and Beyond. *Strategic Studies Quarterly*, 9(2), 107-141. Retrieved from <https://www.jstor.org/stable/26271078>
- Kissinger, h. (2007, Apr 3). *China's inevitable rise risks conflict*. Retrieved from www.reuters.com.
- Kissinger, H. A. (2005, June 13). *China: Containment Won't Work Monday, 2005*. Retrieved from washingtonpost.com.
- Lake, D. A. (2009). *Hierarchy in International Relations*. Cornell University Press. doi:<https://www.jstor.org/stable/10.7591/j.ctt7z79w>
- Lake, D. A. (2017). *Domination, Authority, and the Forms of Chinese Power* (Vol. 10). *The Chinese Journal of International Politics*. doi:<https://doi.org/10.1093/cjip/pox012>
- Lake, D. A. (2017). *Domination, Authority, and the Forms of Chinese Power*. *The Chinese Journal of International Politics*, 10(4), 357-382. doi:<https://doi.org/10.1093/cjip/pox012>
- Liu, J. (. (2007). The way to be responsible power. *BeijingCurrent Affairs*.
- Lundestad, G. (2003). *The United States and Western Europe since 1945: From "Empire" by Invitation to Transatlantic Drift*. Oxford University Press. doi:0195115120
- Mearsheimer, J. J. (2019). Bound to Fail: The Rise and Fall of the Liberal International Order. *International Security*, 43(4), 7-50.
- Odgaard, L. (2023). Chinese Perspective on Alliance and Alignment: Entairment Concerns in China s Foreign Relations. *Asian Affairs*, 54(3), 432-452. doi:<https://doi.org/10.1080/03068374.2023.2230782>

- Rapport, M. (2013). *The French Revolutionary Wars, 1792–1802*. Oxford University Press.
doi:<https://doi.org/10.1093/actrade/9780199590964.001.0001>
- Schweller, R. (2011). Emerging Powers in an Age of Disorder. *Global Governance*, 285-297. doi:<https://www.jstor.org/stable/23033748>
- Smith, H. (1990). The Womb of War: Clausewitz and International Politics. *Review of International Studies*, 16(1), 38-50. Retrieved from <https://www.jstor.org/stable/20097207>
- Swan, W. L. (1996). Japan's Intentions for Its Greater East Asia Co-Prospersity Sphere as Indicated in Its Policy Plans for Thailand. *Journal of Southeast Asian Studies*, 27(1), 139-149. doi:<https://www.jstor.org/stable/20071764>
- Tarar, A. (2021). Risk preferences, uncertainty, and war. *Empirical and Theoretical Research in International Relations*, 48(2), 233-257. doi:<https://doi.org/10.1080/03050629.2021.1983566>
- Taylor, A. J. (1991). *The Origins of the Second World War*. Penguin Books.
- Walt, S. (2018). Rising Powers and the Risks of War: A Realist View of Sino-American Relations, In A. Toje, *Will China's Rise Be Peaceful? Security, Stability, and Legitimacy* (pp. 86-108). Oxford University Press.
- Waltz, K. N. (2008). *Realism and International Politics*. Routledge.
- Wohlforth, W. C. (2007). Testing Balance-of-Power Theory in world history. *European Journal of International Relations*, 13(2), 155-185. doi:DOI: 10.1177/1354066107076951
- Wohlforth, W. C. (2015). The Rise and Fall of the Great Powers in the Twenty-first Century: China's Rise and the Fate of America's Global Position. *International Security*, 40(3), 7-45. doi:10.1162/ISEC_a_00225
- Defence (n.d.). Retrieved from <https://www.defence.gov.au/about/reviews-inquiries/defence-strategic-review>.
- Xuetong, Y. (2010). The Instability of China–US Relations. *The Chinese Journal of International Politics*, 3(3), 263-292. doi:<https://www.jstor.org/stable/48615785>
- Zhang, S. (2018). Interdependent Hegemony: China's Rise Under the Emerging New World Order. *China Quarterly of International Strategic Studies*, 4(2), 159-175. doi:<https://doi.org/10.1142/S237774001850015X>